



بلام بیضا

شب هزار و یکم

انتشارات روشنگران و مطالعات زنان

الجنة

[نمایشنامه]

شب هزار و یکم

لِمَّا كَانَ

۱۷-۹۴۶

<p>۱۷۸۷</p> <p>۱۷۸۸</p> <p>۱۷۸۹</p> <p>۱۷۹۰</p> <p>۱۷۹۱</p> <p>۱۷۹۲</p> <p>۱۷۹۳</p> <p>۱۷۹۴</p> <p>۱۷۹۵</p> <p>۱۷۹۶</p> <p>۱۷۹۷</p> <p>۱۷۹۸</p> <p>۱۷۹۹</p> <p>۱۸۰۰</p>	<p>۱۷۸۷</p> <p>۱۷۸۸</p> <p>۱۷۸۹</p> <p>۱۷۹۰</p> <p>۱۷۹۱</p> <p>۱۷۹۲</p> <p>۱۷۹۳</p> <p>۱۷۹۴</p> <p>۱۷۹۵</p> <p>۱۷۹۶</p> <p>۱۷۹۷</p> <p>۱۷۹۸</p> <p>۱۷۹۹</p> <p>۱۸۰۰</p>
---	---

978-964-6751-82-2
qVA - q5t - qVQ1 - AT - Y

Scanned by CamScanner

شعب هزار و پیکم / ۱

اشخاص بازی:

شهرنار [داستانگو/ کوپال هند/ پیزرن پاریا]
ارنواز [دستور/ خولایگر/ کوپال هند/ و همسر ارشاد]
ضحاک

صحنه:

شیستان ضحاک برد های زرفت هر گوشای او بخته بیس تر راست - تخت خواری چونی، با پایدهای شیر مار پیچیده؛ با پشه بد. پیش تر - چب - تخت شاهی با پایدهای شاهین و سر مادر ارنواز با چهارکی زین بر تخت شاهی افتاده و به مسخره خریانس می کشد. شهرنار با چهارکی سیمین - چون روحی - به او نزدیک می شود.

شهرنماز بیدار شو ضمّاک؛ شب پایان توست!
از فرماز [تند و نند بدشاده] نه سربه راست و چب بکان می ددد] بر در در اخ
خوشی شاخ خخ خخ! اگرین در می کشند] هاهو هی هام ۲۰۰۹!
شهرنماز تو هزار شب پادشاهی کردی ضمّاک؛ اینک شب هزار و یکم!
[اروی تخت زینه ضمّاک فریادکشان از خواب می بود به
فروید ترس او شهرنماز او زوار چهارک می انداندند و هر یک
تند بد سری می دند یا پس می کشند؛ ضمّاک نظر نهان
پیش می آید]

ضمّاک شمایید شهرنماز و او زوار— یا خوابید که من می بیشم؟
شهرنماز ما خواب تو نیشیم ضمّاک تو خواب خودی؛ و ییخوابی ما!
ضمّاک [بدکمان] شما چرا بیدارید؟
از فرماز [با خمباره ساختگی] ما به خوابی بک خواب شدیم!

شهر ناز پیدار شو ضمّاک؛ شب پایان توسّت!
از فواز [شند و تند به شناختی نه سر به راست و چب تکان می دهد] بزر ر راه
خوشی خان خان خا! [الگوی در می کنند] ها هوی هام ۹۹۹!
شهر ناز تو هزار شب پادشاهی کردی ضمّاک؛ اینک شب هزار و سیم!
[اروی تغیت زمینه ضمّاک فریدشان از خواب می برد] به
فرید ترس او شهوناز و ارزواز چه کسی اندازند و هر یک
تند به سوئی می دوند یا هن می کشند. ضمّاک نهنگ زنان

[پیش من آید]

ضمّاک شما یید شهر ناز و ارزواز - یا خوارید که من می بینم؟
شهر ناز ما خواب تو نیستیم ضمّاک. تو خواب خودی؛ و بی خوابی ما!
ضمّاک [بگمان] شما چرا پیدارید؟
ارفواز [با خمیزه ای سانگی] ما به خوابی بک خواب شدیم.

ضحاک [نگران] خوابی؟
ازفواز ایشخاچیو نبود که به چیزی گیری! دل به آن مده و شراب
زنان وارونه گیرا

ضحاک [بندگان] کی خواهیم بود؛ و شما کجا بودید؟
شهرلاز نه - ترس! نمی توان به تو نزدیک شد؛ مگر که ما به زهر
مارهای تو خو گرفته باشیم!

ازفواز ایه مسخرها یا آنها به بوی ما!
ضحاک [با احساس خطرا] مارهای من - سرمست بوی خوش شما!
کوشمه در کارشان کنید؟ نه - شما به من نزدیک می شرید
آنگاه که من بخواهم!

شهرلاز ما تا جایی به تو نزدیک می شویم که از جان سیر نشده باشیم
ضحاک. مارهای تو سرکشند!
ضحاک چه نیک است نام ترس! و چه نیک است که شما تیراندازی
نمی دانید یا افکدن دشنه از دور!

ازفواز احوال تیراندان به خودم گیریدا بکدام دشنه و تیر و کمان ضحاک؟
ضحاک چه نیک که زنان راتیغ و کمند نمی آموزند، و زنه بر جان خود
بی زنهار می شدم و چه نیک است که هر داستانی در این
شبستان - میان این مشش در پسته - می گذرد؛ که کسی را به
آن راهی نیست؛ و جاندار و جابان زرین کمرم پشت هر در

همه گوش و هوشندانای نیمه شما داستانی نگفته شد و گرنه من
یادم بودا
شهرلاز تو امشتب داستان ما نشیده به خواب رفتی ضحاک!

۸

ضحاک داستان شما نشیدم - یا داستانی نداشیدم؟
شهرلاز ماهمه شب نوی نو، سخن در سخن افکنیدم؛ و بی گمان داستانی
داریم به جز هر شب!

ضحاک [بندگان] به جز هر شب؟
شهرلاز داستان تا پشت دستان آمد و بالب کوشید؛ و رک گوشی پیدا
شندید نبودا

ازفواز [تابی] برس می نهای امشب بی داستان نمی گذرد ضحاک!
شهرلاز تو هزار شب پادشاهی کرد؛ خود این داستان چگونه است؟
ضحاک [خسنا] آهد هه - داستان پادشاهی من؟ هاه - مرآ خوش می آید.
[خشندید دست به هم می مالد] چه خوشرت از آن داستان که از
پادشاهی ام بگویندا چه دارد - که من گوشم!

شهرلاز پس بیا ازفواز! بی تو هیچ داستانی نگفته ام!
ازفواز شهرلاز - خواهدم - یک بار بی من بگو! خسته شدم از به
بازی در آوردن داستانهای تو!

ضحاک نمک نریز و کنار نکش!
شهرلاز بیا - آستین بازی تو را دوست دارد، و دامن افشاری، و چنگ
در چنگ زدن، و تو افکدن! شاید این هنرهای تو به داد من
بر سب.

ازفواز یلشوره دارم - نه - دلم می جوشد!
شهرلاز مارها خوابند ازفواز - و ما بیدار. ترسی نیست. بیا - تو
همسرش هستی!

ازفواز تو نیزا

شہو ناز من خواهیر همسرش هستم!
از نواز من نیز خواهیر همسرش هستم. آن هنگام که تو همسرش باشی
نمیخواهی این همه مرسیسته چه می‌گویید؛ آیا شما همسران من نیستید و
خواهون همسر من با دختران جمشید شاه بدم که خود بازه

شهر ناز بر خودت هم ضمایک؟
ضمایک آیا دشمنان به زانو دریناورد و پیروز نشدند بر همه جهان؟
شهر ناز مگر بر اهربین! آن هزارچهر که با جم پیچید و وی را به
خاک در توانست انداخت؛ و تو را بآسنه آمدورفت به خاک

شان

ضیقاک از چه معنی‌گویی، که به گوشش آشنا نیست!

شهر ناز تو چشم‌های شوریدی و مشکستی و خون کردی و آشتنی و خشکاندی تو درخت بُریدی ضمّاً که برخنی که هر بُرگ آن هر شاخه، میووه جدا گانه داد، یا گلی!

شهر ناز در خواب خدایی خوشیش، این خشم دیده‌ام و دیده‌ام چشمده‌ها از فواز او را خشمگین کردم؛ و خون در چشممان وی آوردی! خوب بهلوانی دیده‌اندگاوسوار که گزبر سر تو بکوبد خشماک

و پیش از هر شور زنجیر یکشد و چشممه ابادان کنند.

مشهداً ناز اسر خم می کند: آنکه ترین است اگر خواب زنان وارونه گیری!
ضحاک هد - ایدون بادا [به مسخون] خواب ذهنلش داده است
[هرسانان] هاه - این همان خواستست که از آن تبید!

دو نیمیم گفتند پدرها
شهر ناز بس آغاز کنیم ار نواز از همین، از دو دختر جم، که نهانی، از
بیم جان - لر زان - رله می بارند آنگاه که از آزاره شنیدند و
از نواز آیا هنوز هم ترس به گوشت زی باست؟

شہو ناز من خواهیر همسرش هستم!
از نواز من نیز خواهیر همسرش هستم. آن هنگام که تو همسرش باشی
نمیخواهی این همه مرسیسته چه می‌گویید؛ آیا شما همسران من نیستید و
خواهون همسر من با دختران جمشید شاه بدم که خود بازه

卷之三

نیمّش کرد! او جمیل زدتر از آرده تو پا هر آرده‌ای، شاخه

مُردگان را دادری کند - و شاید روزی خود تو را
نمکان داری کند - جمهیشید شاه آن جهانی - مرا به روز پرسین؟ این

ازوایز و که نشانده است؟

نمایی چنین روز مباد نه! [تکران] گفتش به فرمایش دادر؟

ساخته‌ی همان مودمان، که مغزشان خوب‌اک مارهای نوست!

فای ھم ہا ھسپن گنہ، ٹکانہ ڈی ۱۰۰

بگو تا بفرمایم بر سنجی کوه درکندا

جز خشک بیوار اسپ چه دارد؟
ناک [لگد] بر زمین می‌کشد: این: خشک: که: این: شاه: این:

در کوه کنده‌اند

شهرنماز آیا اندیشه‌اش از تو نبود؟ چرا بودا گفتی آه، دختر خدا - بر

شهرنماز په مغان - دستورِ جمشید شاه را تو خواندی یا من؟
ازنواز گمانم تو
شهرنماز آیا اندیشه‌اش از تو نبود؟ چرا بودا گفتی آه، دختر خدا - بر

شوندا

ازنواز هدایت کردند و هر امن اینها

ضختاک [خشنودا] می‌شنوم - هه - ازه برد رخت تناوارا

شوندا فش فش مارهای من! هه هه - تو خوب اینها

ضختاک [خشنودا] می‌سازی! ادمکی گمان کردم که بیدارنا شجاع، همه شده

شوندا

ازنواز [به زانو می‌افتد] به زانو افتاب هر که کمر راست کرده بودا

ضختاک هاه آری - همه‌جا در فرش اژدهای سمه‌سر در باد است از دادنامه‌ها هر گوشه‌ای اویشه تا مردان به داگری من گذاشته شده

شوندا

ازنواز [به زانو می‌افتد] به زانو افتاب هر که کمر راست کرده بودا

ضختاک هاه آری - همه‌جا در فرش اژدهای سمه‌سر در باد است از دادنامه‌ها هر گوشه‌ای اویشه تا مردان به داگری من گذاشته شده

شوندا

ازنواز [به زانو می‌افتد] به زانو افتاب هر که کمر راست کرده بودا

ضختاک هاه آری - همه‌جا در فرش اژدهای سمه‌سر در باد است از دادنامه‌ها هر گوشه‌ای اویشه تا مردان به داگری من گذاشته شده

شوندا

ازنواز [به زانو می‌افتد] به زانو افتاب هر که کمر راست کرده بودا

ضختاک هاه آری - همه‌جا در فرش اژدهای سمه‌سر در باد است از دادنامه‌ها هر گوشه‌ای اویشه تا مردان به داگری من گذاشته شده

شوندا

ازنواز [به زانو می‌افتد] به زانو افتاب هر که کمر راست کرده بودا

سیر سرزین چه می‌آید؟ سرزینی که جمشید جم با خوبی دل به داد و دهش گسترد

ضختاک پس شما هنوز هم یاد بر می‌کنید - و بدینکی هم؟ [بدینکی] کیاند آنها که یاد می‌کنند و کجا او اگر او جم بود من جم کنم - باید بیدگان فرستاد و آنان را بر در سر نشان پنجه نهاده تا مغزشان به‌نهنگام، خوراک مارهای کنیم!

ضختاک گفتم آه خواهیم، این ماردش برتخت بد مر بشت داده است و سرزمین زیر تنخ آورد، و به کینه، مغز جوان می‌جویدا

ازنواز گفتم بدا بر ما - که من بیز اشک بر همین می‌ریزما

ازنواز [با برداشتن چین گفتی] و تو چنان؟

شوندا

ازنواز گفتم فغان و فوسا آن خونها که خورده شد تا ویران ایران

ازنواز گفتم درینجا و دردلا

شوندا

ازنواز [با برداشتن چین گفتی] در نهان دو چشم خون باید کرد این اندوه

ازنواز گفتم دستور را بخواه؛ آن مهمنان - دستور را چاره‌ای دارم.

شوندا

ازنواز آه - چاره‌ای؟

شوندا

ازنواز هاه - دیر یا زود جوینده نهانگاه می‌یابد، و روزیانی پشت

ازنواز چیست دختران جم، که ازیم جان بر خوبی می‌لزد؟

شوندا

ازنواز بزرگوارا - ای معان را سر؛ ای سر معان! تو پدرم را دستور

ازنواز [جام گرداند]، یا بین چه کی! منم دستور بدها - بیانوا - سر افمان

ازنواز گمانم تو

شوندا آیا اندیشه‌اش از تو نبود؟ چرا بودا گفتی آه، دختر خدا - بر

می گوییم را بکن. ما دو آرزوی وی، دختران جم - شهرنماز و ارنواز - که آنفای بخت جم بردم، به خواهش خود همسری

ضحاک مردمگش می جوییم.

ارنواز [نایاب] تو مرگفتی ستمکاره - و تو مردمگش؟

شهرنماز آن که آسایش از جهان برخاسته تا وی نتست!

ضحاک [بی ثاب] تو مرگفتی ستمکاره - و تو مردمگش؟
ارنواز احسان و جای خودانه شهرنماز - خواهرم - این مخواه و مگرا

شهرنماز چرا خواهرم - و تو نیز با من باش!
ارنواز [به جای من] آه چگونه فرین جم بر خود روا کنم بلین رسایی؟ ننگ نیست دختران جم در بستر ضحاک و همبالین

وی؟

شهرنماز به جان خودم ننگ است - آری - و ننگین تر این که پنهان شویم و بینگیریم که هر روز مغز دو بُرنا بیرون می کنند و بر مارهای او خورش می کنند تا مگر درد خود بخواباند؛ درد کینه ها که در سر دارد

ضحاک [تازان و گیشهوا آن پیرک، وهمان دستور] آیا بر شمان خروشید و با شما همیل بود؟ ها - یادم باشد که چه ها گفتید!

ارنواز انسان - به جای معادن ای ای دادار کردگار که او را بر شما دستی نیست در این نهانگاه که شمایید -

ضحاک [بخوبی بخوبی] ناسیان دستور ای که توبی ا مردکا ناپخرا - که با من دروی کردی!

ارنواز [کچ، دربالی حرف خودا - و گر نهان مانید، گویی خورشید در

بردی و ما را جای پدرا بیا و کاری کن!

ارنواز شهرنماز جم به بزرگی خوش داشتن افزاید که کار کاری همین پنهان شدن است و آن ازدهای سه سر را ز سرگشته کی جان بسر کرد! که او به جادو شما دو آفتاب روی را بسیار بخشست، و چون نیافت روز در رنگ آن سیه چشمها ز دا بندگان رایه ستم باز بخشست و پنداشت شما بشانه به هندیان شده اید.

و به دل بسیار می خوشید و می جوشید، که می دانست تنی به پاکی شما دو پاک تن، خورشید جهان یاد نکردا شهرنماز خشنودم که می نالید و بی گمان هنوز کم است این ناله پیش ناله ها که می شنوند!

ارنواز [نم می شود اینها - بانوا - پس شما هم شنیده ایدا]

شهرنماز از مسماں سرزمن ناله ها تا آسمان برخاسته. آری؛ روزی در

تن! دو پا زده ساله - بُرنا پا کی جان!

ضحاک ایه مازن خود می بینید؛ این بدنامی برای شما می خرم!

ارنواز پر شکی ناشناخت ناگهان این بگاه بر در پدیدار شد و گفت تو

رای شاه داروی در آرزوی دو درد آرزو؛ و این چاره بر وی نوشت. و چون از در شد، هرچه بخشیم نیافریم. و ازدها بر خوشید و از ما هیچ دیگر پر شک پذیرفت و درمان نخواست؛ که با همه جادوی گویی خود به جادوی وی شد.

شهرنماز گفتی خون در دل وی کنیم به نهان شدن؛ نه - که خود نیز خون دل می خودم چون هر روز به بُردن سر دُرنا، جگر مادران خون می کنند. یا ای پدر دیگرم - دستور - کاری که

ضختاک [خودخوار] پیش پیش از این؟ هاه — سخنان آمیخته به زهر امارهای من حاموش. پیش از اینم باید شنید. از نواز [جای من — بی ثاب] نه — من این بند نمی کنم! بفرمایید شهر ناز جم که آیا بر نمی سوهد از آنچه در این جهان تنگ بخواهد پیچید از این تنگ؛ و زیم بخشکد — تا آنجا که وی را نام نزرا

بینه کنند!

شهر ناز این نیز دردی است که باید شنید! از نواز [همچنان] آیا بر خویش ستم نمی کنند که با پای خود در راه رنج می روید؟ و آیا به ستم بُرده شدن، بهتر نیست که به دلخواه؟

شهر ناز نه، و مفهان — دستور؛ پدر دیگرم. نه! از نواز [جای خود] خواهrem؛ تدانی که اگر به زور بُرده شویم در چشم مردمان مستعدیده ایم، و اگر به دلخواه رویم انباز ستم؟

شهر ناز بهتر است ابیاز ستم بدانند، اگر چنین بشاید از ستم کاست! و بیاندوزی که مستعدیده بشناسند، اگر این برستم می افزاید!

ضختاک [خدان] زن بی خرد است ورکه دختر جم باشد! شهر ناز بشنو خواهrem — چون آن جانور بیزار مادانه، و داند جستجوی را و گزند می کنیم، آن گاه که این کار به زور کرده شود، بسته دخشم وی ایم و بندی بدگمانی او بر ما را زشناسان بگمارد و باز جوان و ما را دست از هر چارهای کوته، پس پلیل گمان کند که بر وی فریغند ایم. آری بگو پدرم — دستور — که ما به زنگی خویش دلشده مارهای وی ایم و آن نیروی سرگش

جوال کرده باشیم. خنده برجاید، و سرمای تیره چیزه شود،

وای روانی!

شهر ناز ویرانی گفتی و مفهان — دستور؛ این کار ضختاک است! و تا کی نهان شدن چون خوی مودمان در گرو است؟ از نواز [جای خود] همین را بگو! آن ضختاک که من شناختم دست از ستم نمی کشید تا خود را بروی آشکار نکنیم!

ضختاک هاه ضختاک؛ چه زنگی ها کرده اند به درآمدن به شیستان تو؛ و تو می بنداشتی کار جادوی توست؛ و می گفتی چه پیروزی، که سرانجام سیم تنان به شیستان خود آوردی! شهر ناز آیا ما آرزوی تو نبودیم؟ و نگفتی دو خودشید تن را به ازدهای خویش سایه کنم تا جهان تاریک مائد، و در گیتی تنشت هراس من کوندد؟

ضختاک مارهای من آرام، نفرمود و نخوشید. هنوز بسیار چیزهاست که نمی دانم. و این داستان بدارستی جز آن هزار شب است! از نواز [جای خود] — لع و لئن! آه انگشت نکند، مگر به همسری شما! [جای خود — لع و لئن!] آه خوبیش نزدیکم ضختاک، بسیر خواهrem پدرم، بگو آیا در جهان شب کوش و روزان نفرستادی در بی ماه، از برای بستر خویش؟ و نگفتی ما بهترین تنانیم برای شور تو و آن کین که با جم داری؟

۱۶

شهر ناز آیا تو را گفتند شاهی، دختران جم را سپرده است؛ و مردی شاه نخواهد شد مگر به همسری دختران خدا!

۱۷

می‌رالند؟ آه آری — دورونی کنیم خواهرا جون به زود باید رفت، چرا گمان نکند به دلخواه می‌رودم. وی را بگو بدرم، بدان ازدهای سه سر فرنگتایم و گردن به ماه می‌کشیم ازین پیشندما.

ازنواز [جای من] شرم بر من — آیا بدلتر از این کاری در جهان هست؟ شهرناز آری این بدلترین کاریست که می‌کنم؛ و با اینهمه به است از پیکار نشستن و دیدن ایکیست، به خونی گئنگان تاکی براوریم و بسوزند؟ در ستاره دیده‌اند او را زمانی است؛ و ایرانشهر را از جادوی وی چاره نیست، بس نگین او را می‌سیریم تا این تبه شاهی بگذرد و شامیران از میان برخیزد، و شمارش آغاز شودا

ضفچاک [نایارده، آرم برسی خیزد] شمارش روزگار من؟
ازنواز [جای من دست به قلب خود می‌بیند] آه، داور جهان دیگر — جم —

مرا بینخش که دخترانت را بد داوری کردم!
شهرناز شنیدم از شما مفان، که در ستاره دیده‌اید او را هزار روز پادشاهی نوشتندان؛ و اگر من هزار بُرنا از ستم وی بترانم رهاند، چرا در جان و نام خود ارزشی بیش از این بشمارم!

ضفچاک [کچی] هزار روز؟ هاه — مرا گفته‌ند هزار سال!
ازنواز [جای خود آه ضفچاک، که هر روز تو به ما چون سالی گذشت، خود را فرب مده به سخن ستاره‌شناس!]

ضفچاک [حوالسان] آیا هر سال برای ستاره بخت، یک روز یا شب است؟ و راستی این هزار میان بود؟

که با کدامی پیش آن سهر می‌اندازد، بگو از ما شنبدی وی را ستدیم بدان که مردان جهان مارهای بد خوبی خویش نهان می‌کنند؛ در همه‌ی گئی — تنها راستکردار او بود که مارهای نهان خویش آشکار کرد، بگو اگر بهنامه از آن است که تاب آره نداریم؛ و رهه هر شب با یاد آن شهردار سر می‌کنیم که

پی ثاب وی ایمها
ضفچاک هاه — آری؛ شما را چهارهای نبود جز که با پای خود مرا به دست آیدا امن شرودشان این داستانی است که در کوه نکنده‌اند از نواز [جای من] آه مرگم برسد؛ چه چیزها از دختران جم می‌شنوم.
آیا افسون او بر شما کارگر شده؟ گذشت است یا فرنگتکی!
سرم خاک پایان، آیا به راستی پیوند خود آن بیگانه خوی دیوپش را می‌بخشید؟ هاه — این چه شفیقکی است، و چه نفرین یا جادو، که شما دو خورشید رخ، از ترس آن ازدها فش به کام وی می‌خواهد شدای شهرناز [انخ هم] — پی گمان داوری بر ما چیزی است چون همین که گفتی پیمانان — دستور و ما را این زهر چاره نیست. توان باید داد خواهی؛ توان باید دادا بس پهلو کار یکسره کنم.
بداند پیمانان — دستور که اگر آن ازدها چینی پی ثاب ماست، من نیز نم و در همه اندامهای خویش شوری به وی می‌بینم؛
بدان پیکر آزمند گندم تو؛ بدان پیست شیره گون زبر و مارهای سیری پاندیرا راستی همستری مارها چگونه است. هان؟
پیش می‌زند یا استخوان می‌شکنند یا همه تن می‌پیچند و

شوند تا بداند که من بدراسی در پادشاه هستم و در
جستجو و خواستار شان؟ آری پاداش می‌ستاند و گفت که ماران
تو را گنجی که باید، یافتم! اکنون شما همسران من شدید تا
پایه‌های نفخ مرا برلرزید؟

شهرزاد ما همسران تو شدید تا از باز استم بر جهان بکاهیم؛ و تو را
گوییم در جهان داد و دعوش نیز هست.

ضحاک داد و دعوش؟ من ضحاکم!
ضحاک مرا داگری همین است که بر تخت بشنیم و جهان مرا پرستاری
کند، و با از همه‌جا مرا برسد در پای شکوه من؛ و مارانم
نگهبان از باشد و زهر جان دشمنانم، و معزز بُریان
خوارک ایشان کنم! هه — این به معنان — دستور، جان به فدا
نمی‌برد؛ مردی زن‌ترس! [احرسلان] و آیا بدراستی مرا فردایی
هست — و یا — این هزاروگهیم است؟ [ازوس را از خود می‌راند]
نه! دیگر چه؟

شهرزاد ابه ازدا دیگر این که خوالگران جمشید را بخوان. زن و
شوی بودند خورشگر و بازگشی — و رازدار! ما!
ارزو احسان — جان مع اجان خود به بازی گرفتاد؟ این پا بر سر
جان نهادن است!

شهرزاد آیا باید خوان به فرمان مایگسترند به آین، و باشت از همه
گونه رنگین کنند؟ اگر نام جمشید جم نبود که خدایی جهان
تاریک می‌کند، اجاز به دست خود برمی‌آوردم و هر شی

ارزو اجتنی مع — شای می‌گذرد سر ضحاک! پس بطلب او هزار روز خود
آغاز کند بدهی شای مه بوزهی شش جسم که بر سر می‌نهادا
ضحاک آیا در چشم تو هم زدن روزی روزن رسید — روز پیشین روز
هزار گشم! هر گنبدی از رفته می‌بیشم، و شیری خرد می‌ست؟

ارزو اسر شم می‌کندا شمارا به همسری آن جادو درمی‌آورم بانو
شهرزاد آه — نه! من جادوی او را در خواب می‌کنم. آری؛ برای او
خرابی دیده‌ام ای سر معنان — دستور او انتها مارا به خواب
می‌بیندا تو مارا پری کن! همسری پی؛ و بیله گمان کند
بنده جادوی وی ایهم!

ارزو [ذلیل] خواهیم شهزاد را چگونه دیو خوبی را که نیک از بند
شناسد می‌توان به دستانی دیگر کون کرد؟ چگونه آزمدند را
که گئی از سپاه خواجه وی به متوجه آمد، می‌توان واداشت از
بنده بیک پیک و کوکدا

شهرزاد به کوشش خواهید را اگر پیش و خرد در وی نگرفت و راه و
پیش دیگر مسان نکرد، چه بخت دیگری جز که تازه‌مردی
دادش نام در جهان جوییم — موبد و متشی — و جانی او را
جیشیم و تخت پی را سرمهیم هرچند روزگاری باید تا بیداد
این و دادش نامی آن بر جهان پلیدار شود، از بند تا نیک
بیزخی است خواهیم — و ما در آنها!

ارزو اسر شم می‌کندا ها — بانو — سردا این کار کرده گیریدا

دستور، که پاچشان ایا — خود خواستند که به دشواری یافته

کرده خواست کرد؛ و پدیدسان بندۀ اهریمن شد. و ندانید که زهر بر وی کارگر نیست؟ و نمی‌شاید دشنه بر وی کشید از شهر ناز به جان ما میندیش پلدم دستوراً بگو این نازیور دگان جز هراس مارهای وی، که چون خواب است پیدا نمود و بر وی نگهبان؛ و چون مارهای وی در خسبند، وی پیدا است و سرپا در شیخ و با جادو؟

ضحاک [خنگشان] هه — آری؛ چه واژه زیبایی است ترس ا و شما چون می‌ترسید زیارتید. درست نگفتم؟
شهر ناز آری پدرم — دستوراً پیش از هیچم امید نیست. خوبیش من ضحاک، پسر خواهر جمشید جم از بیگانه‌ای، پدر خود مرداس را بگشت، و با مادر خود بخت، و ازه بر برادر مادر خوبیش کشید — بر پدر ما — ایرانشهر نیز مست آورد؛ و ما که یکی از ایرانشهریم چرا آسایش گیریم و جدایی جوییم؟ تو تنها ما را پدری کن و این کار باساز من آهرمن درون وی را — چون کوکی — هر شب با لای ایکی در خواب می‌کنیم؛ و خوالیگران را در می‌خواهم آن دو بُرنا برها ندند.

ضحاک وه — چه نشانده‌ها می‌شونم؟ چه ندانسه‌ها از نواز آنه — کدام است آن خوالیگران که خود راهیزم این اجاق کندا شهر ناز راستی نه — اگر دل سوخته ناشدنا و جز این چه چاره، تا ایرانشهر، خود، خوبیش را چاره‌ای کند؛ به اینهمه مردانه که در خوبیش پُروردی!

ضحاک [مولان] نه — این داستان هر شبهه نیست! نه — اینهمه خوابی از نواز [خم شودا] اینک خوالیگران بر دزندان

۲۳

بلکه وی بداروی که در خواراک کنند سنجین می‌کردم.
از نواز و خود پیشمرگ وی می‌شدید به آزمون همان خواراک؟
شهر ناز به جان ما میندیش پلدم دستوراً بگو این نازیور دگان جز دستیخت وی به چیزی لب نمی‌زند. بگو اگر جای جمشید جم خواهی گرفت همه با هم گزرا تخت و تاجش با بسترهش،
دغزائش، دستروش، و خوالیگرش!

ضحاک [کچ] جادوی من کجا بود تا این نهفته بداندا از نواز بر شما تر سالم شهر ناز و از نواز — دختران خدا! ندانستید که آهرمن نگهدار وی است و در وی؛ و به هنگام هشدار می‌هدش؟ پس بشنوید تا دادنده که آن بلکش، نحسین چون جادوگری بر وی پیدیار شد؛ و او را به هرگونه افسون و بکش. و او گشت؛ و آن جهانجوی را گفت در مزد من پدر خودشگری بر وی پیدیار شد، و او را چنان خورشیدی نیک آورد که ضحاک او را پاداش نیک خواستی داد؛ و او در مزد آن خوبیش را سزید که شانه‌های وی بیوسد و بوسید؛ و از آن دو جای، دو مار برآمد، که ضحاک بدانها ببالید و هراسید و خوشان و پیچان، تبغ برگرفت به خون رسختن؛ و جم ازو بگریخت تا در آن درخت شدنا و این آهرمن سپس چون بزنشکی بر دارمده و گفت داروی آسایش این دو مار — وی از این داشان — هر روزی مغز و بربناتست که برآورند و پیروزند و بر آنها خوش کنند؛ و ضحاک همین چاره پسندید و این درمان

۲۴

همسری آن ازدهای سه سر سپوزه شش چشم بشناسی،

کسی نبودم؟

شهر ناز شما دختر جم‌اید — که ایران از دیوان پاک کرد!
ازفراز پس اکنون که دیوی بر سر ما نشسته است، مرا همان پندار که
بودم و باز بگو؛ آیا خوارک مارهای او را ترقی که می‌پروری؟

ازفراز نه به دلخواه — که با اشک چشم
شهر ناز آیا آزمودی که با مفرگوسپند یا میش مارها آسوده می‌شوند

یا نه؟

ضحاک چه می‌شنوم! خوالیگر من — در فرمان شما؟
ازفراز [هرسان] آه، بانو — گویا از گوشاهای وی نمی‌اندیشید که آن نیز
هم شش است!

شهر ناز ترس، او اکنون با خواهرم ازفراز سرگرم است. آری — مارهای
خود را به جان وی انداخته است و بشنو — مردگرامی؛ آنان
هموا — چون دو ساز هماهنگ — به دو نعمه‌ی نایکسان زیر و

بم، خوشترين آوی جهان را سر می‌دهند!
ازفراز گستاخی است؛ پیرهیزید از رشک بانوی بزرگارا
شهر ناز و تو پیش از من! — گمان می‌کردم مردانند که رشک می‌برند
اگر دیوی ناخوش روی، زیارتین بُری گئی را بدآوش گرفته

وازوی کام می‌ستاند.

ازفراز [حسودی کهان] آن به جای خود، بانو — اکریان و چنین مردانی
کم نیستند که آه از دل می‌کشند!
ضحاک هده — من داغ در دل مردان شما کرم — نه؟ مارهای من به

است پرشان که در پیداری می‌بینم!
شهر ناز رنهای اگر از این خواب، نیمه ره‌کم ضحاک!

ضحاک نه — بگو؛ بگو! دیگر چگونه تو انم ثفت یا نثفت، چون همه

چیزی باری است!

شهر ناز تو خوالیگری؟

ازفراز اینجای خوالیگر بندی شما!

شهر ناز من که باشم که تو بندی من!

شهر ناز شاه ضحاک ایدا

ازفراز شما همسر شاه ضحاک ایدا

شهر ناز پس نیک می‌دانی که چرا اینهه نگران خوارک شوی دلبندما

آیا خوارک مارهای او را تویی که می‌پری؟

ازفراز این دشوارترین — آری — کار من است ای بانو! [اکریان] خوارشگران

همه بیزاری می‌جربند و کنار می‌کشند و این دست خود را گاز

من گردید کار ناخسته پیشست، به من بخت بُرده مانده است!

شهر ناز پس خوالیگر این خوان — خود — خون دل می‌خوازد! خشنود

پیشست؛ واشک چشم تو دروغ نیست مهران!

ازفراز [اوول] اشک چشم شما نیزنا

شهر ناز پس اگر روزگاری تو را با ما مهربی بود، بادا که نام از یاد

بُرده باشی!

ازفراز از من بگذرد. من لام. از من نپرسید و نشنود بانو — [ازفو]

مزند و دام او را می‌پرسد! هرچند تا بودیم زنده خواری خوان

شما می‌کردیم!

شهر ناز و اکنون از بُردن نام من می‌ترسی. آیا من بیش از آن که مرابه

جان خود دارد از آن جادوا نخستین بار بگویی کی گریخت، و
چون بی وی دودند، یکی به دریا و آن خوارک بساز؛ و اگر
آن خوش ماران را به کار آمد و آسودند، روزیان را تو من
می زند، و از آن پس همراهی تو می کنند؛ و در این میان چند
زیست هم شاید به کار آید، که از گیسوی خود باز می کنند

ضحاک [سرکشان از پشت روانه که چون دیروار برآورده چه نیزگاه در

گریبان؛ چه نزدیکی هادر استین؟

ازفواز این رازپیشیده فنه ماند - نه او خود گاه به ناگاه به کارها سرک
می کشد بلور چاره ای آن چیست؟

شهزاد چاره ای آن مایم. ما به هوش بازنانه خود جادوی او در
خواب می کنیم؛ ما او را مردمی می آموزیم. آری - من مغز را
به جای پُرانی دوم می دهم. حر شب چیزکی از خود می سازم
تا سرش بدان گرم شود.

ضحاک چیزکی؟

ازفواز نای و چنگ؛ پای بازی و دست افشاری؟

شهزاد چون کوک شود با سرودی!

ضحاک [با پیزاری] هه - پند و اندرز؟

ازفواز [جای خواهک] شایست و نشایست؟

ضحاک هوم - [بگمان] افسونی؟

ازفواز دسانی؟

ضحاک پهلوانی که دایاش گاوی بود - و آن شاهی کی شدیا
ازفواز آری - اگر یک، هزار گیری!

لغزدن دریست و بلند شما خشنودند، و مردانی که آزوی

شما دارند، فاخرند!

ازفواز [خنگی] به آسان فرید می کنند] چگونه خرسندی کنیم که
ازدهای اپریله، ماه را پیشاند؟
شهزاد بس بگو - آیا آزمودی که مغز گو سپند در کار مارها کنی
به جای مغز مردمان؟

ازفواز این پیش از ما آموده بودند بازی من - با مغز گو سپند مارها
زمر می زند و پیش می زند و گجر به گاز می گیرند و فزان
آن دیوانه به این می رسند و دست به تنخ خونزند می بردند
شهزاد هم - غالبد کردی او که نگفتنی با یکی تها چه؟
ازفواز تها یک سروک مغز؟

شهزاد لی شد [ای آمیختن آن با مغز گو سپند] پا پیش یا خری تو را به
تم دادار کوکار گمان در گمان مکن و بی تو من بگو! تو
مسری داری که در این حشرها آموزگار قوست؛ این از از
جنواد او به خوبی مادری خود این کار به خوبی می سازد. آه
شیخ چکونه جانه می نشم برای جانکسانی که از این ازدهانی
شسته چیزی جانانه ازندند بگو - آیا بی درنگ دست به این
آموال می بردی؟

ازفواز ای دختر خدا - که بیرون از آب و آتش داری - روزیانان
جهان بخشیده می نگردند؛ و مارها اگر به یکی آرام نگیرند،
میتوانند خود من است که می بینند
شهزاد من جان مایه می کنم، تو در داشته باش. روزیانان نیز تو بین

شهرزاد شاید؛ اگر داستان فریبیده تر است امن که خواهیر همسر وی ام، و همسر وی، و خواهیر که همسر وی است و خواهیر همسر وی؛ آری - ما او را به هوگونه سرگرم می کنیم، تا بار درد و بیشانی سبک کنده و تو در این میانه یکی از دونن را چاره مازا روز زنان را پیله بده؛ و گشتنی را آب؛ و گریزنه را نان!

ارفاز چه بازی شگفتی با مرگ! چگونه یکی از دونن را جدا کنم؟ شهرزاد اردو می گرداند] سنگدلی کن دختر خدا - در درود و خور و مگری - [خود را بازمی بپار] پهلو خود یکی بگزینند؛ که می دانم گزینش

پیکی از دونن، چون تو نرمیلی را سخت است! ضحاک ارشتندگان - جای خواهیگران نیشم آن رخ گلناری!

شهرزاد هر جوانمرد زیر تیغ، یک بار می خرسند - تارگ می گردش! و شاید آن خونخوار گوش به دوین دارد؛ و چون نشود به گمان اند. پس - آری - هر شب خوشی نیز از خود بساز چون لالش آن جانبه سر، تا دایم کار به سر شد!

[اخروش ارزوا] ضحاک تو و تو همسران من شدید و خواهرا ن همسران من، تا مرا بزندان زید! تو و تو با آن مه مغان - دستور و آن خواهیگر نمک نشناس دست یکی کرده اید بزیان شوی!

شهرزاد درست گفتی ضحاک! این در پاسخ آن بود که تو با آهرمن دست یکی کردم در ویرانی ایران، و از دن جم، و گشتن چوانان و مغز ایشان از سر به درکردن تو خون تشهه، از خود گلیه کن که لانه دیو آز شدی؛ و بلندپروازی ات بال، وام از اهرمن گرفت!

ضحاک می دانم چه کنم! مه مغان - دستور و خواهیگر؛ دو منزی که از خواک مارهای متند!

ارفاز [چه داستانی خواهد بود که زیر تیغ بگرداند!] شهرزاد دایا بهارستی می توئام؟ تو نمی دانی چه مسحت است به بستر

دشمن رفتن! و چه مسحت است شنیدن نالدی مرگ کسان، و همان دم داستانی جان بپرسی سرکرد؛ و از خود پرسیدن که چرا من آسوده در نازیالشیم، و کسی از کسانم نیز تیغ آن که شاد می گشتن!

ارفاز [جای خواهیگرام] دانم - آری - سخت؛ به مسختی گشتن برادر؛ و مغز او را برای ماران دشمن پُختن! ضحاک [مج گرفته] تو پیمان شکن - هاه - گناه خود بر شمردی شهرزاد؛ و تو از رفاقت!

شهرزاد پیمان شکستن با پیمان شکن، پای بندی به پیمان است ضحاک - این ندانستی؟

ضحاک تو و تو همسران من شدید و خواهرا ن همسران من، تا مرا بزندان زید! تو و تو با آن مه مغان - دستور و آن خواهیگر نمک نشناس دست یکی کرده اید بزیان شوی!

شهرزاد درست گفتی ضحاک! این در پاسخ آن بود که تو با آهرمن دست یکی کردی در ویرانی ایران، و از دن جم، و گشتن چوانان و مغز ایشان از سر به درکردن تو خون تشهه، از خود گلیه کن که لانه دیو آز شدی؛ و بلندپروازی ات بال، وام از اهرمن گرفت!

ضحاک می دانم چه کنم! مه مغان - دستور و خواهیگر؛ دو منزی که از خواک مارهای متند!

ارفاز [جای خود؛ ریشندگان] تو همواره مغزهای جوان می گشتن!

ضحاک آری مغز بزیان ایشان تو خواهیگر، خود را در دیگر جوشیده

با پیکر پاکی خواهرا، تا آنها که دور نبود زهر بر تو بزیرند
ضحاک، تا از تو رها شوندا!
[کچ] گو شاهیم درست می شنوند؟
ازناز می بینی؟ مارهای تو بیز آزاد بزند ضحاک!
ضحاک نه - باور نمی کنم، آه ضحاک، از خودت پرسیدی چگونه
هزار شب با دو پیکر به بستر رفته و هیچ یک تو را فرزندی
نشان نداد؟

ازناز تو گمانیدی که هزار شب با ما به بستر رفتی
ضحاک شما و انمور کرداید که مرا در نرینه آورداید!
شهر ناز آه ضحاک، ما - سرگرمی تو را - داستان بسیار گفته ایم!
ضحاک داستان؟

شهر ناز کدام بود که خوش نمی داشتی؟ شبهای آرام گرفن در دهایت،
تو در خواب می شلای ضحاکی!
ازناز شبهای چون تو به خواب می رفتی، ماران تو در ما می پیچیدند!
شهر ناز تو پنداشتی آسان است هزار شب در آغوش مارهای تو گشتن؟
ازناز این مارها که چون تو در خوابی بر تو بیدارند، و چون تو
برخیزی به خواب اندرند!
ضحاک افرمان دده به ماران! اکنون هنگام رسید؛ هنگام پادشاه خاکستر
کنید! خاکستر زن پای من؛ که از هم اکنون خاکستر نشینی مرگ
این دو ماهر و هستم! [کچ] ماران من؛ شما را چه شده؟ [احسان]
آیا مارهایم از من فرمان نمی بزند؟
شهر ناز پنداشتی این تو بودی که فرمان ایشان می بودی؟

گیر و استخراجت خوارک سگ اوت و مه مغان - دستور؛ واگنونه
به جاهات پیغکنیم یا تیرباران کنم یا بفرستم سردار؟ هدا
بی گهر مودا - که زنی راست آزی! نه پادشاهی خود را
نمی شکنیم به گشتن شما دختران جم که فری شاهی دارید! پس
می مانید شما پیمان شکنان - شما دو نامپاس - که به
چهارمیگ کشمها

شهر ناز نامپاس آن کسی است که چاه در راه پدر گند، و با مادر
آمیخت، و برادر مادر از کربلا و دختران او به بستر تبرد، و مغز
از سر زیان ایرانشهر بیرون کرد از بهر مارهای خوبیش. منم
که پسر داشتم، و پاس کشود، و پاس بُر زیان ایرانشهر با
خود بدنام کردم به همسری دشمن، از بهر سپاهداشت
اینهمها!

از فراز [به بازی و گله آه ضحاک]، تو نمی دانی با دو مار و یک مرد به
بستر رفتن چیست! ضحاک [آنچه اوشمانی دانید] با دون ب به بستر رفتن چگونه است؟
زنایی که دختران دشمن تو اند؛ و بیز بر تو نزدیک ترین! دختران
برادر مادرت که از خردی چشم در بی ایشان داشتی! آری -
نمی دانید با دو پیکر به بستر رفتن چیست، چون نمی دانی
کدام را بگزینی که زبان نکرده باشی!
شهر ناز تو زیان کردی ضحاک، به سود هارانت!

ضحاک هان؟
شهر ناز تو خواب بودی ضحاک و مارهای تو چشم چرانی من می کردند،

ضخاک هاه - [شمشیر می کنند] اگر مارام فرمان نمی تزند، تیغم هنوز به

فرمان است!

شهر ناز نزنا - که اگر فرد آوری پیش بمانی ات سودی نکنده و بر تو همان رود که بر کنیل هند رفت!

ضخاک [ششیش در هوا می ماند] هان - [آگیج پس پس می رود و بر تنف می شینا] چگونه است آن داستان؟

شهر ناز در درست هند، جایی خوش، که جنگل و دشت و رود ر کو دست به هم می داد، مردی بود اندک بین و زود خشم نام روی کوپال شنگل بود.

امروزان ارزان بزای آغاز بازی دو دست به هم می رساند و سپس سبیل های خیالی خود را تاب می دهد و پای کوپان به میان می آیدا]

- شاهین می پرورد از بهر نزگان و راجگان، و برترین استادی بود در این کار که دومنی نداشت. و وی را ماهاپاره ای بود پرهیز کار در خونی و زیبایی سرآمد روزگار؛ و چنان بود که آینه از روی شرم داشتی بد آنمه خوبی وی!

امروزان ارزان و آینه را بازی می کند و سپس بدگمان شاهین بزایا

- ولین زن، مرد را گفتی که این خشم خوش چاره کن او مرد بهای این سخن دریافنی و همواره اندیشید که چون در بی کار شاهین ام و جوجه برداشتن یو از آشیانه - و فرود آوردن بی از آسمان، دست اموز کردن، این زیباروی در چه کار

است و بدین خوبی ترد با که می بازد؛ که می دانست وی را خدایان خواهانند - و از این اندیشه به خود می پیچید. و باری چند زن را به پرسش گرفت؛ و زن گفت چون تو نیستی پرسناری جو چیگان می کنم و ایشان را به آب و دانه خرسند می کنم و از خوارک خویش ایشان را پیش می نهم. و مرد بدین پاسخ خرسند نشدا

[امروزان شهر ناز نیز خود به بازی می پیوند و هر کدام گاه یکی از شخصیت های داستان را به نمایش درمی آورند] - روزی در نبود او پیزرنی تیگ روزی بر در گذشت؛ پای رایی پلاسینه پوش و ناخوشبوی. وزن او را مهربانی کرد به اندکی خوارک و چیزی از پوشاشک؛ و ندانست که مرد هر چیزی را شماره کرده است و سیاهه در بغل دارد. و چون شوی دام گستر بازگشت و چنست، از خانه چیزی کم شده بود و پنداشت زن را بستری نهانی با زن باره ای است چاپک دست او زن را نمدی و درشتی کرد به پرسیدن های سخت؛ وزن داستان پیزرن باز گفت. و مرد بدان بکدلی که داشت نشید و خواست تا به تازیانه و تیغ وی را در سخن آورد. پیزرن پاردا در رسید به هشدار که شمشیر نگه دار، که اگر این زن بزنی، چنان است که خانه بر سر خود و سران کرده باشی ام را گوش بست و تیغ فروزد وزن پینداخت! در دام افغان و شیون از جو چیگان برخاست؛ و آنمه شاهینها هر یکی قفس شکستند و بر جهیزند و دو چشمان مرد بکنند و گوشت و پوست یو از هم بدرنداد

آن پلاسنه پوش که خود بُری آن ماهپاره بود، و به آزمون زیر
آمده بود، رای دهنی درمان بخشنید. و کوپال هند را در
بود تا داند پر نگان از او آزده، دیگاهی می گذشت که
دلارش را دل سپرده بودند به آنهمه نیکلی ری!

ضحاک [شمیرش می انقدر بدگمان] ها—پارههای تنم؛ مارهای من!
ازفواز از آنان بر جان خود هراسان باش ضحاک!
ضحاک [به مادها می گزین] کاش زیان داشتید و با من می گفتید از آنچه
چون در خواب بودام میان شما گذشت!

شهازار و ازفواز—پشت دست—بنی صدا می خندند
ضحاک [بلگمان بیوه می کشد] اشما هزار شب کو شنیده در غرفه شنیدن مارهای
من اشما دو بُری سان، که ماران من به خرامیدن شما زهر از
یاد ببردند.

ازفواز آنها سرمست بروی ما بودند
ضحاک اسرد گم او شما دشنهام از کمر نکشیده تا در چگر فر کنیدا
شهنماز چگرنه—چون مارهای لغونده تو چنبرزنان بر ما می پیچیدند
بد میور و نواش؛ راه هشان در کام ما پیشکر می شدنا
شهنماز دشمن تو، مارهای تواند ضحاک!

ضحاک اشیکن ام را با مارانم در پیشاندنا
شهنماز آنها فرزندان مارهای تو بودند—نه تو!
ضحاک کدام منم و کدامین مارهای من؟ کدامین راست است و کدام
افسانه؟ آه ضحاک، تو خام این زنان شدی؛ که اگر آه من یار
من است، پس او نیز خام ایشان است!

ضحاک هزارویک بُرگانگیختند، آنگاه که ماتورادر خواب می کردیم

و مارهای تو را پیدا در و اکنون تو در چنبره شهربند این

هزارویک تُنی، که به کین خواهی گشتنگان خود می آیدنا

ازفواز از ماروزند می خواهد شهنماز—جهزی بگوا

شهرنماز آه—تو نمی داشی چه ساخت است زادن فرزندی که ازاویزرا!
ضحاک بیزار؟ من فرزندانم—دو نرنه—رامی خواهم!
شهرنماز فرزند می جویی ضحاک؟ دو بُر نپسرت؟ ثاب شنیدن داری؟
تو بگو ازفوازها

ازفواز نه—تو بگو که اینهمه افسانه می داشی!
ضحاک [ضرده خوده] شما راست نمی گوییدا
شهرنماز این شب و ایسین—همین امشب—با منز سر دو فرزندت،
مارهای تو را در خواب کرده ایما!

ضحاک شهدا ماده ماراز بیلیم ضحاک؛ و یک ضحاک این جهان را رس بودا
ضحاک شما دو مارگزیده به من نیش می زنیدا نگویید که سرشان رایه
سنگ کوییدیدا

شهرنماز آنها فرزندان مارهای تو بودند—نه تو!
ضحاک کدام منم و کدامین مارهای من؟ کدامین راست است و کدام
افسانه؟ آه ضحاک، تو خام این زنان شدی؛ که اگر آه من یار
من است، پس او نیز خام ایشان است!

شهرنماز ماتورا هزارویک فرزند آوردم
ازفواز هزارویک بُرگانگیختند، آنگاه که ماتورادر خواب می کردیم
و مارهای تو را پیدا در و اکنون تو در چنبره شهربند این

ضحاک [هوش از سرش رفته] راست نمی گوییدا
شهرنماز از این دریچهها بنگر ضحاک؛ بیرون هزارویک آتش است.

ازفواز از ماروزند می خواهد شهنماز—جهزی بگوا

که مارهای تو نیش بر خوش زندبای شاید پیش از آن، بزرگ

[اصدای نهنجه‌هازپرورد]

شهرنماز خاک‌تُرد و آتش‌گذارا
ازنواز پهلوانی که مادرش گاوی بودا
شهرنماز — که می‌آید به آبادی چشممه‌ها و درخت!

ضحاک، که جایان و جاندار، شمشیر نهاده و گریخته‌اندا
ضحاک [ابر زانو] نام شما زده خواهد شد؛ شما بی خردیدا پهلوانان
می‌آیند و مرا زنجیر می‌کنند؛ و شما را جز سرزنش نمی‌رسد
بدین که همسران من بودیدا در داشتانا که از این پیکار
می‌کنند سخنی از شما خواهد رفت؛ آری — در این پیروزی

در راه، کسی یادی از شما خواهد کرد
شهرنماز من این برای نام نکرم ضحاک؛ خواهم از نواز نیز. ما دختران
جمشیدیم؛ جهان به داد می‌گسترم — و خود ازه می‌شوم!

ضحاک اهلان آن نیزه بزمین می‌کویندا من در تندم — [فرادگان] از
رهایی بسته اکرانا آیا من خوش شما نیستم؟

شهرنماز هنگام ازه کشیدن این پرسیدیا

ضحاک اتفق می‌تابدا هنگام گشتن شما نیز نمی‌پرسم! شما که هزار و لک
فزند ازه دید برای دریند کردن من اندسانش پس کشیده می‌شودا
آه—چرا جادوی من در شهانمی گیرد؟ [در کشاکش] آیا بهار سنتی
مارهای من فرنگی شما شده‌اند؟ [اتفاق می‌اندازا] آری — مرا
از ماران خوشم باید هراسید بدین که با من یکی بودند و اکون
شستند!

شهرنماز تو مادرست، پوستار مارهای خودی! من تو را این درمان
گفتم که ماران خود را خورش مده و ایشان را بیجان کن و از
ایشان را شوتا مردمان تو را درست گیرند؛ و چون این نکردن
چه چاره چه کن شاهی دادگری را بخشم که لاندی مارها

بنشد، و نفع بزرگ پوی رفع مردمان باشد! ضحاک اهلان آن تزدیک تر شده‌اندا کجا هستند؟ چڑهار و کوشک بان؟
شهرنماز بندها را پیدا، کلوزها را بکش، درها را باز کن از نواز، اینک

ضحاک خواب چشمها گزارده می‌شود.
شهرنماز در خواب خدایی خوبیش پهلوانی پوریدم؛ دادگر

شب هزار و یکم / ۲

اشخاص بازی:

خوزای نیکرخ [محتسب]

ماهک [امیر عسنس]

شریف / عجمی [پور فرمان] / امیر حمز

صحنه:

دری دونگه و ستر با گل میخها و کوبه‌ها در چهارچوب محکم خود؛ هر دونگه چهار تاق بار و پشت آن پرده‌ای بنشش آورده است. با حاشیه‌ای آبی رنگ، جلوی آن، میان سکوی چهارگوش، بر گذنده‌ای، ملک الشجرا شریف بندانشته است و کابی جلد چرمین گشوده — با نقش و تذهیب و خط پهلوی در برگاهی آن — رادر هوانشان می‌دهد. جلو تر دوزن در دو عالی گشاد و بلند — آبی و سبزی نیزه و روش — نشسته‌الله بر زمین؛ هر دوی تاب و دلایلی.

شرف که این اصل است!
خورزاد نعم — یا ملک التجار! اکتاب را نشان می ددد] هذالاصل!

شرف همین — ولاغیر؟
خورزاد تصدیق می کنم قریان درآئیت، عمر و عریت باقی بله — همان
که به ترجمه آورد.

ماهک [اکتاب را نشان می ددد] هزار افسان!

شرف به چه معنا؟
خورزاد الف قصص! خودش کجاست قریان نتوئیت، که این پیام فرستادا
شرف خودش؟

[خورزاد گنج بجائی موسخن نند به ماہک نگاه می کنند.

ماهک نند کاغذی از آستان درمی آوردا]

ماهک [از روی خواند] این پیامی است از بور فرشان —

ماهک [به خورزاد] من دیده‌ام — [شرف جامی خورد] به جسم خود. آه —
چه گوهری! سخت خوش‌نگار و بآبردا در ری — [اب شرف]
که گویا خود روزگاری آنجا بوده‌اید. دیدمش آری؛ در
کتاب سوزان میان آتش بودا سپاس این برادرم بور فُرخ را —

شرف [که خیالش راحت شده] این میمون! —
ماهک آه نه — [بسخنی] چرا؛ که پیشتر رونویسی از آن نگاشته بودا
خورزاد قریان عدالت خواهی ات؛ آتش آن ولی کرد که ازوی به ظلم
آمدیم! —
شرف معاذللها — نیتفتید از خزانین مکثربات مجروس به پارسیا
ماهک [احسته به خورزاد] نه — نامهای دینی نیست که در پرندان
شرف حیف و هزار حیف آن سلطل آب پیشتر پیار که گرم است!
خورزاد [خود را بازدان] بغداد و تموزا به عرق چایمان نیتفتید شکر
است!

ماهک نند برخاسته در جستجوی آب؛ و سرانجام سعل
نیمه‌بری چهارگوش را که چهار دسته در چهار طرف دارد
پیش می‌کشد:] —
شرف [با کتاب خود را بد من زدن] پس پلاشک نیشی دیگر نماندا!
خورزاد [کتاب را نشان می‌دهد] اقطع و بقیه که غیر از این اصلی نیست!
ماهک [که سطل می‌آوردم] در رو گفته می‌شد دانا را دو نامه بسی؛
ایستاک که نامه اسماان است؛ و هزار افسان که نامه ای است
از زمین.

شرف [نکوی دید] که به ترجمه اسمش این میمون کردند!
ماهک [چی] بسر مردی دیر —
شرف که این جرجیس الکائب ترجمه شد!
ماهک [چی] تو رسس شنایده به همسر دلندم خورزاد —
شرف بنت الشمس بخوانید!
ماهک [چی] به خورزاد رشکشم که تو راهه نام پدری خوارندما
خورزاد [به شرف] بارداش به من می‌گفت پیکُن!
شرف وجهه بگویند!
ماهک آه — [به نام برمگرد] و خواره‌تنی ام ماهک —
شرف به جلال‌التمور تصحیح کنید.
خورزاد [اشتایدا] دبیله بخوان —
ماهک در خواهش آن نامه دُر داندی دیرین —
خورزاد [کتاب را نشان می‌دهد] هزار افسان!
شرف معنی بگویا
ماهک همان که گفت.
خورزاد [لطف] قصص!
شرف محاسب شواره که قصه‌ها هزار نبودا
ماهک این خوبی این اسست که در بسیاری گویند هزار؛ و نه این که به
رامش خوار از این دارما
خورزاد ملک‌التمہار خود را قندا
شرف بیمه بینایه پیغای نسخه دیگری هم محتمل است!
خورزاد [لهم] ما که به رأی‌العنین دایل نیم!

جملگی متلذ و طالب؛ و اصل می جویند جهت مقابلیده
معنا و تحقیق در صحت کلام!

ماهک [آخسته] به خورزاد آنها که بهلوانی نمی دانند!
شرف مقام تأسف است! و چه کسی می داند؟
خورزاد دوست بخواهید این ماہک و شویم پور فرخان —

شرف معنابگوا

خورزاد [کیچ] آه چه بود؟ اند ذهن خود مجستجو می کندا ترا هلال القمر
خراند، و شویم [ابن] میمون ابن جرجیس الکاتب الرازی!

شرف اصلاح راولی است!
خورزاد به ایران پهلوانی فراموش کرده اند در گومگوی داد و ستد؛ و
ملعنه در زبان آورده اند — و من این غربت مختصر کار دست

می فروختم برای نازنا
شرف زیان معاملات البه افسح و بالغ السنه است از جمیع جهات؛

ماهک [انشور و لحاظ] گویند زبان زورا

شرف الله آعلم! ابه خورزاد تو عارضی که این نیست مگر الف

قصص؛ و شوی تو این میمون ابن الجرجیس — [به ماہک] اعني
آخری تو — ابه خورزاد فی ترجمه رقم زده بود الف لیله و لیله.
امتنانی نهان کن، اعضا اطیبهان، که از یک کتاب حرف می زنیم
پیش ترا

خورزاد نام نامی شهزاد است؛ خواهی دارد دین آزاد، دختران
وزنده کن باشد و بدشمال را که هر شب با کوهای تزویج

۴۵

می کند و صبح می گشند، چاره می جویند. این شهرزاد به تدبیر
خود همسر وی می شود یک شبه؛ اما به یاری دین آزاد هزار
شہ سلطان را به سحر کلام در خواب می کنند، تا از گشتن
دوشیزگان یادی نکند. و این طور هزارویک جوانان زن را از تبغ
سیاف و جلاد خلاصی می بخشد؛ و چشم ملک را می گشاید
بنیز، بر کردار ناخواب خوششنس؛ تا پیشیمان از پیش، با جهان
بر سر مهر و داد باز آید.

شرف مرجبا! اکتاب را در سطل آب می اندازد کدام ملک است از محکام،
این شریز مرثکی بر سریر!

[ماهک و خورزاد هراسان — و با آهی از دل بر مده — از
جا پیده اند؛ ماہک بانیمه چیزی به خورزاد و به سطل
می نگرد و نالان رو می گردند؛ خورزاد با دست دزانشده،
و گریز در گلو، گویی بخواهد جلوی ناآود شدن کتاب را
پکشد، بر زانو چند قدمی پیش می رود و بر سر می زند —]
خورزاد [نهان نکننده] خشم و عواطف خود آئه — با عرب طعنی نیست امنان
گفته اند به عهد ضحاک می رسد؛ و نواداشان گویند یکی از
ملوک بنی ساسان! [به ماہک] نه؟ — [به شریف] در آخر —
سلطان بر سر عقل می آید. در این عینی هست؟

شرف [به سطل می نگردا عالی حکایتی است و نیکو را لی حضرت
خلیفه از وزیر بکیتر شنید، و او از سفیر السفراء، و او از امیر
حرس، و او از این حشر — ملک الشبار — که خود در اقطاع
عال و صفحات ارض و صفح این حکایت شنیده بود. همه

راغب و شایق در استماع، و بر قرائت حرصی! دارالكتاب این روظفه در عهد کرد؛ و این آختر؛ مقدم الشجاع - که شریف بغدادم - این هزاروک دینار مغربی - زر سرخ - بر دیده بیشتر بول کرد؛ تاییت الممال را این خدشهای نزدیکی می بود؛ این کتاب نبودا خورزاد [خیز] به سلط آبآ اکنون می شود گفت که این کتاب نبودا ماهک اخوب سلط آبآ این نامی یکانه: هزارافسان! شریف حکم تقدیر انسانی فک! سلط تو خود پیش آوردی! با خورزاد از صلاح شما می طلبم از رافت قلب و عطوفت! خورزاد صلاح ما! شریف [اخبرنواخته] به کشف این اصل، محتمل بود این اتهام صعب؛ که عیال تو - این میمون بن الجرجس - علم گبرکان به دین آمیخته؛ که الحق کفری است عظیم! خورزاد انساد از تصور آنقدر بزرگ می آورده اما اکنون که این اصل نیست، می توان گفت خود به عقل و قصد جعل و بدعت آورده، که جرمی کمز عظیم نیست؛ و در هر دو خون مباح می کنند. ماهک امروزان چه ایلد رسروادرم! خورزاد اشودیده ها - ندا وی به التمام شما این کتاب به تازی گردانده مسال در تگانی لایق سکی به تان خشکی ساختیم تا وی به مردم کار جامد نوکند و مستحق قبول و سمع در محضور معلم پیاپی حضرت خلیفه شودا ماهک دادامها هنوز اینجاست - بشنوید - [از بزدرو می کند] این ناماییست از بزور فران پرس منوکی بهداد، نشسته به ری، زی

قضی القضاط دارالایمان بغداد - [کوته من کند] والی جور ما را موالی می شمرد، و عجم می خواند، و تازی اجراء می کند، و کتاب به قهر می سوزد، و قوارت به طرح می شکند؛ زر در خراج می جوید، و دختران و زنان ما را دلله در کار می کند؛ و از بزده و فروخته ناللهها داریم -

شریف هاه - بل؛ در ازمنه سالفه، آختر به شخص خود بعض ایام در اغلبی از کفرآباد عجم بوده ام؛ فی الجمله بلدهی روی و مضافات حق و انصاف، رایت منصور دین از آن نگذشت؛ و اگر محروم و سهی خلیفه دین به رعیت آباد نبود، در مصلحت دید این مخلص ارجح بود که تبع بیدریغ در این موالی می نهادند و آن زمین نحس نحس به خون تقطیر می کردن. خورزاد [با خورده] قریان انصافات چهارنعل می روی! در ایران سیمینه و زرینه به هم فرستید الکه به مشتم ممتازند و به بغداد آوردهند و آن هنر ذوب کردن در قدوم شوکت خلیفه و اشراف. هنوز کم است؟

ماهک [این ثاب] امردان به کشک و پیاز افتاده اند؛ و تره بر خوان ایشان زبود است! ندیدید؟ در ری خرد نهاده؛ از آنکه خردمندانش جا تهی کردن به کوچ و گریز - دیگر چه می خواهید؟ شریف [با خوشی سر خم می کند] عذر لازوم می فهمی! خورزاد [او حست زده] آه کیست که به التمام زمان بگرداند، و مرا به

ناچیز که در کار این ترجمه مقرّ بود؟

خوبی که در خوزادا مشتبه نشود؛ ذکر آن عوض با او بوده شما!

ماهک [جاخورده] ما به دریزه نیامدیم – بزرگا! – آیا ما مهمان بنداد

شريف [خیوه در خوزادا] مشتبه نشود؛ ذکر آن عوض با او بوده شما!
مقاؤلهای مایبن رجال – واضح شد؟
خوزاد آهوزگی، بالاخنی و ترس، گریزان از نگاه شريف [بله – من فهمم]
شريف احسنت اس تو فی الحقيقة بی عیال آمدہای که از صبح ماضی
غایب است!

خوزاد [میدوارا] شوهرم – آری؛ که پی تحويل و تقديم این کارگزار به
خدمت تو آمد و برگشت – [نگران نگاه شريف، نند رو مگردان] و مرا پیاپی دل، چون دُھل می زندما!

شريف ولله به حق مضطربی؛ ولی تامن شريف بذاد محل تنشیش
ابداً که – به قرار مسموع – وی در مجلس تحقیق است!

خوزاد [اجسان] مجلس استنطاق؟
شريف نیایتاً اشاره می دهم تا مفردان، فی الحقيقة به امر مطاع ایر
حکس، هر دقیقه تجسس و تدقیق کنند؛ و البته عنزیب خبر
از دارالحکومه می رسند.

[ایمی خیزد و در برابر بیهت آن دور آرام آرام دور می شود]

خوزاد [با خوشی خنده از پیش دندان] پور فرشان – کچالی تا بینی خود
به التماس افتاده، و بخشش محتاج گذاشده

شريف [در لذکه در را پشت سر خودش می بندد] حرف تمام؛ والسلام!

طرف‌العنی پیش از آن روز نامبارک بزد که تُرك ری کردیم به
نظم؛ که آن ظلم در وطن مرا خوشت بود از این مظلمه در
غربت!

ماهک احوالان فریادی – شنیدی؟ او نبود؟
خوزاد ترسم گرفته خواهور – هر فریادی گمانم اوست!

شريف این عجم مردمی غورولند. دل قوی کنیدا این بی حیا مردمی
است که خونین و بسته می بزند. زندقی که رخنه در دین افکنده
و با خانده چنانکرده – توصیه می کنم شما غیرها را به صبر و
سکون و توکل و تعقل اپس گفته آن ترجیحانی را، اصل همین

بود و لغیرا

ماهک آدمیم پریسم و پایی پرسیده می شویم. برادرم کجاست؟ ابه
خوزاد اهسر تو – ابه شرافت که هزار افسان به تازی آورد و
هزار روز و شب بز آن زندگی نهادا وی را نفهمودی این
بیهودک در هزار روز بز پایان بز، و من تو را در هزار دیگم
پایاش می دهم؟

خوزاد [اویس ای اندی] کن جانکم ماهک!

ماهک ایویس ای اندی کن جانکم ماهک!
نه کشیده است و در خوان تماذدهای نهادنا!

خوزاد کم از شکم بگو ما در خانه ملک الشجاعیم؛ و وی البته جن
قدم دارد و سوال و جواب که شریف بذاد است و مبادر
ما به سؤال و جواب که شریف بذاد است و مبادر
پیش میگذاریم، و با اینهمه – آری – مرؤت کن ر
پیش میگذاریم که جاست فریان ذکارت؛ و کجاست آن مدد

[رنگ دل لذکه بسته بکسوه سرخ است؛ و بر آن مبنها

گلیخ ها و گمدها؛ جای او پیشترن حمده گونه کارد و دشنه را
آزاد سخ در شش وزیر و ایندو گاز و تازیانه و نیزه و
قید و تغذیه؛ و نیز پیش بندهای چهارمین سرخ نیز
شکنجه گران. ماهک شتابان خود را به سلطان آب رسانده و
موضع خداوند انسانان شای و غسله را...

عجمی من هرچه دیده‌ام برای شما می‌گویم. نه – چگونه توائم گفت که از سخن‌نم بُری خون نشنیدا پیاوید – من همه راهانی، از پس پُرده، نوشته‌ام [برگ‌ای] – لوله یا چند تاشد – می‌دد به سورزاد آنچه محتسب گفت – [برگ‌ای] همانند می‌دهد به ماکا [او آنچه میر عسس! [با خوداری] این نهای سحر، شوی تو – پور فُرخان پسر مزدک بهداد – آن ترجیمانی به ملک الشجَّار – شریف بغداد – بُردا در مجلس او، کاتبان تورقی کردند، و مُفتی و مُذکر به وهم افتدند؛ و هر کسی بُهتان زد. امیر حَرس تجسس مقرر فرمود و مجلس نتفیشی؛ و عاقبت پس از تعزیر و چماق در غُل زنگیر بازگرداندند؛ و کاتبان آنهمه بر سر وی دوات شکستند تا حنان داد

جهانی [ندانم کار؛ رو به آسمان] بناید می گفتم؟
خورداد آه مرد من! پس در این هزار روز، قلم در خون خوش می زدی؛
ماهک مزد ناگرفته برادر، اینهمه را مزد بخشیدی؛ به ثانی که از رنج
تو می خوردم!

ر ریه سطل اب رسالنه
نوید هزار افسان نایو شده را پیرون می کشد —
ماهک به خدام دلم شوریده است، به خدابی که از دیده پنهان است و
از دل نیست، کاشش بین دادخواهی نیامدیم!
خورزاد و کاش شرم — برادرت — در معونت و مشیت ما، بین
هزاریک دنار دل خوش نکرد، و هزار افسان به ترجمانی
نگرفت که بر روی با بند بند خود — و تا معز استخوان —
بینکاری

که از نگاه مگران و پسرانی مانعک - به قصید از آنها
فنن - می دود خود را بین دستور و شیاش را برداشت، ولی به
آن مجادله در گرفت میان تاجری فاجر و باری
سرطه رسید؛ و نی پرس و جو آن زنگی به باد
هن و استخفاف، و دماغه ای

میو امیت میان غالب و مغلوب با عرب مغرب و آنها که
مولی خزانند یعنی جهمیا
ماکن نوبتی می ترسی، من بر نوبتا او بر هر دوی ما چه رنگی
باشند هزار افسانای

بعضی طبل می‌زند و جسد می‌براند. بیا - سهم امروز از خون ریخته شده؛ و هر کس در پی شمارش حاصل خوینشیدا کی روز هم نمانید! جامه مردانه کنید و راه روی گیریدا

خورزاد اخود شانه - باید نمی کننم به همین آسانی ؟
تعجبی چرا نگیریم و چرا مدانی ؟ بیا - همینجا بودا [اطناب پشت گذره را بیرون می کشند] و شوی تو در این بنددا
[خورزاد باید در هراسان به طنانی می نگردد و مادرک تالان

خورزاد [خرباباخته] آیا روی برسِ جای خود است؟
ماهک [سرگشته] کجاست دیناری تا بدان جمazole به کراگیرم یا
زورقه‌ای؟ کو توشه و زاد رله — آیا باید رسکی کوچه‌ها
شمیم از گرسنگی — و پس از آن سنگسار بدنهان؟
خورزاد نه — باید بدامن چگونه توان دانایی داد روزی خود را پر می‌
که چرا از این روز پر می‌سیدم! آری — باید بدامن چه‌ها گذشت!

عجمی خورزاد [دول] شرمنده شوی ویام؛ خداوندا چه باید کرد؟
عجمی هاهاک [چون شوربیدگان] به وی گفتم برادرم این نی در خون خود نکنی.
گفت این چشمه‌ای است که از آن هر کس به قدر تشنگی
عجمی تا بدانی چه کسان پاداش خون وی مسندند؟
عجمی خورزاد تا بدانم بی سامانی ام چگونه سامان گرفت!

عجمی پیش‌بندی سرخ رامی اوردا قساوی پیش از آنان می‌کنم که این شهادت نامه به شما می‌سپرم. بیا تو محتسب را بخوان و قول

خورزاد چگونه جلاد او باشم یا شنکنجه گوش!
تعجبی ابه هر کی پیش بند پر مین سرخی می داد آیا ندیده ای مجلس
شهادت مانی! که مؤمنان شهادت وی درمی آورند وی هر

خورزاد [خود شان] نه — باردار نمی کنم؛ به همین آسانی؟
تعجبی چرا گویم و چرا دلتنی؟ یا — همین جا بودا [اطناب پشت گذره]
[بیرون می کشند] و شوی تو در این بنددا
[خورزاد باردار و هراسان بدشنبی می نگردد و مادرک تالان

آهک اکنون نشانه داشتم! بودم آنگاه که تو را به نام پدری خواند،
از جان دست شسته بودا
[ماهک چن می کشد و خورزاد بر سر می کوید]
یادِ حوال در جله پنهانکنیم، یا تجھے کنیم از پس زبان کنیدنا
دو خوش به سوی آن کشیده می شود]

لاد آه—چرا معم که از گویشتن؟ حمله: ۱۰۰

آیا سخنوارش شکسته؟ آیا حسون از گلوبیرون زده؟ آیا چشمتش کشیده؟ آیا پوستش برداشته شده و آیا خورد کرده نشده و یا دیگر؟ آیا به شکارهای این پسر بروز شده؟

دو روی چه باید گفت
مالی ستم با پاسخ آن در خسیده شد که بر یکشنبه شان خراج

خورزاد [خود شان] نه — باردار نمی کنم؛ به همین آسانی؟
تعجبی چرا گویم و چرا دلتنی؟ یا — همین جا بودا [اطناب پشت گذره]
[بیرون می کشند] و شوی تو در این بنددا
[خورزاد باردار و هراسان بدشنبی می نگردد و مادرک تالان

آهک اکنون نشانه داشتم! بودم آنگاه که تو را به نام پدری خواند،
از جان دست شسته بودا
[ماهک چن می کشد و خورزاد بر سر می کوید]
یادِ حوال در جله پنهانکنیم، یا تجھے کنیم از پس زبان کنیدنا
دو خوش به سوی آن کشیده می شود]

لاد آه—چرا معم کو از گریسته؟ حمالونه لای ۴ نون

آیا سخنوارش شکسته؟ آیا حسون از گلوبیرون زده؟ آیا چشمتش
گشوده و تغیری جاری نیست؟

دو روی چه باید گفت
مالی ستم با پاسخ آن در خسیده شد که بر یکشنبه شان خراج

منم؛ پور فرخان دیپر پسر مردکی بهدادا [کسی سپاهی بر سر
می‌کنید] – اول تویی!

خورزاد دهات بشکندا به حرف یا بتأصلِ لاتکاب اکدام ابلیس در تو
افتاد تا این کتاب از لفظ عجم در لغت عرب آری و نویس
قدیم در اذکار مسلمانی کنی؛ او این قبیله دور کنی از طاعت و

اطاعت و طبقت و شریعت – هان؟
عجمی شاهد است خدا که ذوات اعظم شما این ترجمانی از من
خواستند به تجیب و تهدید؛ نامدای که به خواردن زیاره و
قاری و مستمع را عقل افزون شود. ولی بگویید کتابی که من
همین سحرگاه به تقدیم شریف آوردم، شما افسرالدینشان
چگونه و کی در آن غور کردید در بر ماختن این بُهتان‌های
شداد و غلاظ؟

خورزاد [دستپایه] جواب پیش من نیست!
ماهک [لگد به زمین می‌کنید] اهل دارالکتاب در این و جیزه طولیه
توزقی کردن و حجت ماند – آری – ما به قول آنان مستظهروم
که از الف اول تا تاء تهمت در آن اشکالها دیدند!

[کیسه از سر او می‌کشید؛ نوچشم عجمی را می‌زنید]
خورزاد تند نیزه می‌کشد –

عجمی قسم به خدای عالمیان که شما از پیش این اجل مستعجل بر
من نوشته اید و این تهمت‌ها ساخته، و گرنگه کتابی بدين حجم
ولفت که من هزار روز و شب بر سر آن عمر گذاشتیم چگونه
این قوم به نصف روزی بر آن عالم واقف‌اند؟ و نیست این

باریان زنده می‌شود؟

ماهک [می‌پوشا] ایا رازنده کنیم!
خورزاد [می‌پیشند و نگاهش به خوارسان شستنده آری شنیده‌ام که خواران
می‌گشترد و تخت و بالش می‌نهند و کامه‌ی شیر و همه شنب
در انتظار شهادت‌وی می‌خوانند و سحرگاه در شیر می‌نگرند،
و گویند او اینجا بود – میان ما – که از این شیر کم شده‌است و آن
توک‌ها را جای پیچیده‌ی دانند و بر آن تنفال زنند.

ماهک [از دهانی راکه عجمی ازده می‌گردید؛ نگاهش به خوارسان] ما در
وارونه بخت راچه؛ که نه خوان داریم و نه تخت و نه شیر!
خورزاد [برگی خود را شان می‌دهد] ما گفته‌های او را داریم. پیا –
عجمی راکه از عجمی گرفته به هم می‌ساید. عجمی
پیشنهای خوبین و دریه بر تن می‌کند، و پیاض نوشته‌ی
خود را بگرد می‌آورید –

ماهک [دشنه نیزه کندا] باید خود را به سنگدلی محتسب کنی!
خورزاد [می‌گزند و توبه‌هاری می‌رساند] می‌رسنند!

ازون – پیاش به دست – لگد به زمین می‌کنند و
می‌خرزند. عجمی طلب را که از ماندی بلندانش
دوشده و دو حلقه آهینه بزرگ آهانه است. آن دو لگد به
بزم گردید و چندها در دست می‌اندازد. آن دو لگد به

عجمی آری آنان به همین هیبت ناخوش بودند باید دهن بذری و
جسم خونکی و عربده در بی عربده بیرون بیاوری اینک

مگر در طمع آن الف سکته و سکه زیر سرخ مفریزی، که به خدای رحمان و دود حلالان؛ خالاصم کنید که مرا همسر رهیشده استندیله در این غربت جسم بوردندا! ماهک خدای قاهر جبار عالم است که در قتل تو ما را این جله نمی دهد و من این شغل به شخص خود محضًا لَهُ می کنم -و هذا حکم مفتشان در باب این اباظلی!- افزوه؛ تا معلوم نکنی آیا کمال اینجا

بود شریف به هر دوگوش خود، که این کتاب جمع حکمت و فنّ رت است؛ و معنای جمیع عقل و قلب! ماهک [با کارد ادای زدن درمی آورده] اَعا کمتر کن کتاب اَگفتی شافی دنیا و کافی آخرت!

خورزاد به خدا که ثروت بر ما جمیع نشد مگر به تفریق شما؛ و قدرت در ما ضرب نشد مگر به تقسیم شما! آیا شجاعت عجم مرده بود که این شهرزاد به مصاف پیش فرمستاند؟ هاه – آری؛ تنو ابلیس این شهرزاد به مباربه آوردی با غیرت سیانان خلیفه

ماهک از این کتاب بوی گُفر و زندقه می‌آید! سلطان خلیفه‌گیر، و شهرزاد روح معلوم عجم، که به نتفتین، با اینهمه حکایت بعید مستبعد، حواس سلطان عرب را از تنبیه و تعسیس و تعزیز و سیاست و قشال دور می‌کند و از سلطه و حکومت نفردا خورزاد شما مَلاعِین عجم خواستید ارکان دولت خلیفه بدین ارجیف اوهام دل مشغول دارند و از مکارم اخلاق و اذکار مسلمانی بازمانند و از کشور گشودن و خلافت، زیور نفع تصرف عرب

عجمی [در دکشان فریاد می‌کند] به خدا که شما به قلم جری شده‌اید و این بله‌های خوب می‌خواهید؛ و گرنه کیست که نداند این

خوازد محسس می خوانم و ازاو بیزارم، بگو پور فرخان دیبر تا تو را
لپ زدن خشمها عجمی به خدای رحمان و رحیم این از من شریف شما خواست به
اشاره ای اعظم و معترض شما به الاح و ترغیب، که نقل می کرد
از خانمان و پیشان نقل کرده بودند از حکماء بلاد، و شنیده

کتاب به قرون ماضی جمع کرده‌اند که نه شما بودید و نه من

کجاست ملک التجار - شریف بغداد - که مرا به این ترجیم
ضمن است کرد: امیر حرس که به حکومت فارس این زامد از

پهلوانی بروی خوانده بودند و عظیم طالب آن بود: و وزیر با
تدبیر که رسول از حضرت خلیفه فرستاد به استعمال این

بنده و تعجبی در این کار؟

خوارازم تو جراحتی در این کتاب چه میزان وقارت است و مفاہمت
است و بلاهت است و سخن از اهل قبلات است. همان؟
عجی می‌دانم کتاب همه خرد و حکمت بود و تدبیر و حشمت بود.
شرف بغداد کجاست که گفت خلیفه، قصص خسروان
می‌جودد: و در اکاسره و قیاصره نادره‌ای می‌طلبد طرب آور
نهان پژوه: و گفت این طرفه حکایتی است از عهد خسروان
این مجلس وی او را هزار و یک سکه شرط کرده‌اند رفع
در از که خدا داد است هرگز یکی از هزار و یک راه ندیده‌ام

ماهک و خدای قبائل عالم است که تو به دارالعلم بغداد از این آمدی
که چون اکثر ملاعین عجم به یاوه‌پنداری این مدینه‌ای است
ایرانی؛ و نام آن پارسی او شسطه‌حات گویند و طامات؛ که به نام
خدای معلوم شما بود، و داد آعنی بخشیده وی! و بد تفاخر
گویید این شهر خدا است که خشت خشت آن از تیسفون
کشیدند - نه؟

خوارازم و قافله قافله اعلام غافل از شمع و سده گویند تئیس شهرزاد
روح این خشتها و ملاط وی است؛ از آنکه بیان را - تایاد
اسپیری نکنند - به هر شام این قصه‌های شهرزاد، در لفظ
عجم، می‌خوانندند تا خواشان به شود و زخهای دل فریه!
خوارازم و ماهک بگو - تو به زیارت بغداد، در طلب تیسفون آمدی؟

عجی [در دکشان] نه - من به بغداد به دادخواهی آمدم؛ و گیست
دادخواه من؟ [بینه‌گریان] آیا شریف نفرمود خواب در چشم
خلیفه نیست مگر هزار افسان در لفظ عرب به تمامی
بروی بخوانند - [الذک اندک خشنگین] که شنید از وزیر او

خواستید؛ و زنده من به بغداد از بهر شکایت آمدم از والی جور
که به جان در پردازی ری می‌کوشید؛ و در لغت شما قصیده
پرداختم تا وی را به عدل و اعتدال نصیحت کنید؛
خوارازم پرستاده لات و میان و عزای باشم اگر تو عجمی را پیشمان
نکنم از مشکو اعلیه والی عرب! تو که باشی که خلیفه راشکایه
بروی از جور و لات وی؟ مکرر مکن که خنجرم عظیم حرص

است برخون عجمان!

خوارازم تو جراحتی در این کتاب چه میزان وقارت است و مفاہمت

عجی می‌دانم کتاب همه خرد و حکمت بود و تدبیر و حشمت بود.

شرف بغداد کجاست که گفت خلیفه، قصص خسروان

می‌جودد: و در اکاسره و قیاصره نادره‌ای می‌طلبد طرب آور

نهان پژوه: و گفت این طرفه حکایتی است از عهد خسروان

این مجلس وی او را هزار و یک سکه شرط کرده‌اند رفع

در از که خدا داد است هرگز یکی از هزار و یک راه ندیده‌ام

ماهک این می‌زنند اهه - به محض وصول برای جهازهای تعریف

می‌کنند از این چاچ گونه نگیرم ناهمان باشم که میر عسس بودا

او را می‌کنند اهه خدا که هر قتلی برای تو کم است و هر تأخیری

برای تو زاده اماریک کتاب کافی است و آن کتاب الاله

خوارازم از دم کشند اهه خدای هر را اُمده که ثائیش نیست تو بر کتاب

خدا ثانی امروزی؛ ولغت در لغت افکنندی؛ و قصص در پیش

احسیل‌الشخص کردی؛

عجمی اندکشان اسگدید به همان خدا که شما خود این زحمت از من

دختر خدا ناہید در زمین، که برای هدایت سلطان آمد؛ و دلیل وی است برو خرد و عدل؛ و آیا چنین نیست شهر باز جم، که وی را پدر، داور جهان تاریکی است؟

ماهک — گریان — به وی دست می‌سازد و خورزاد بر زانو بیاض نوشتی او ریخته از ارامی بود و باز هر دو به نشانی خود برمی‌گردند —

ماهک با هده شعامت و لامامت حقیقی گفتی و عجباً چهه — مشهور کردی به اینهمه اعتراف هول آوار ابدل به یقین شد شک اهل دارالکتاب در تخلیط این عجمیات در سنت خدا، تا دین بر

أهل الناس مشتبه کنی!

خورزاد آیا زن، خدایی است که جهل رجال از آسمان به زمین می‌کشدش؟ اینست عقل جمهور عجم؟ عجمی تو معناد را به ظاهر و گفت پدرم که شنیدم از ستاره شناسم که این نیست مگر داستان که کشان افلاک. سلطان، خورشید گیر — که می‌ثابد و می‌سوزد، و با دمدين ماه و پیچ پیچ او در خراب می‌رود. و افسانه های ماه این خوابهای ماسبت هر شبها و شهزاد آن ماه بی خواب شب شناس، که به روز رنگ می‌باشد؛ و خواهوش، آن هوای سایه وار بر گردش که هوا دار می‌باشد. و ستارگان، آنها که از سوختن به آتش خوربار وی است؛ و ستارگان، آنها که از سوختن به آتش خوربار رهاند. و اگر شما این درینا بید هرگز هیچ دریافتیدا

خورزاد یاوه کم بگو و اباظل کم بساز آیا به راستی جن و غول و پری

شنبه از سفیر و او شنبه از چندین والی بلاده عجم که این کتاب چشمی آیا جیات است پس از ظلمات، و قرق است بین از شدت، و قرق است پس از ظلوم و غضیر و حظیر عذری است، که چون ایوان مدارین کاخ عبرت است این خورزاد آه — اگر شرف چنین فرمود پس به خدای منتظم که تو بخشید خوارشان به ترجمه نگراندای — ایانشین که کان او در تهدید آن که کان از خود جعل کردی در تزلزل ارکان دین و حقول؛ که در آن دخشن خود تو مسلم است. کو — کجا ساست اصل این کتاب؟

معنی خدای آن را ز شما حظ کناد؛ و حظ کناد آنها که حافظان پی اندنا

ماهک ایوان سیم ای اسطل می‌کشندما وای برو اگر اصلی نیابندنا

عجمی آب — شنیده اما خورزاد تو زن تو کلپ مو قوقاً تو خشیریه معمرا کان تو زندیه جاعل بگو عجز زکار را به جای حدیث گذشتن و خلیفه را نصیحت آوردن؟ کی باق شد و حادث شد و کدام صدیق دقیقی دید و شنید که از طلاق، داعیهای در تدبیر بر رجال دولت پیشی گشیده این تو کردی به ترسانی این کتاب نامستطاب به تخفیف افسار رجال خوب. هجرا اینهمه معارف زنی تو زندان گفت که فضایان معموری بعد از آن عاجزند!

عجمی افواش از کتف رفته ام این شهزاد کم مگیر با که شنیدم از دانای بالستان پلک همادار که گفت این نیست مگر صورتی از

ماهک و تو حرامزاده حتی دختر خدا انکار می کنی در نجات خود؟ عجمی آه – آب – تشنده ام به خدا شهربازاد که نجات می طلبید و به سخن یافت، کاش اکنون طریقی نیز به من می نمود که در نجات خویش می کوشم و نمی بایم. [از در می غزدا] هر غلط که خواهید کنید؛ عجم را به لجن گیرید و خود را به زرا اکر خواهید شهربازاد از کتاب بیندازید و نامی از رجال خود جای دهید ولی مرا از این مهلكه مستخلص کنید!

خورزاد ترجمانی بسوزانیم؟ به سقر اسفل شوی مردک؟ ما در نزوه علم می کنیم و لو به چین! عجمی راه دور می روید؛ که در ظلم، جهان را معلمید! خلاصم کنید از این مخصوصه که همشیره و همسرم در این وادی بلان مستأصل و دستی خالی، چشم براه من اند؛ تابه مردان این کتاب ایشان را نانی بیرم!

ماهک به مرگ خودت که ایشان به آب راضی ترند از حرارت غریب خویش! مشتری شهد و نمک بسیارند؛ و همشیره و همسرم تو در بغداد به کالای مرغوب خود نان شیرین تر می خورند با خرمای در روغن؛ تا بدین جعلیات که تو بر سر آن جان گذاشتی!

عجمی خدا شما را بگشید یا بر سر عقل آورد، این کیهه از کجاست؟ به خدا که من بهترین خدمتی کردم شما و جهان را – خورزاد خدمت آن کاه کنی که آن دو عفیفه ما را در اختیار آیدا

متهوک و ماسکن اند که در این کتاب معلوم آمدند؟

عجمی ام خوشدا آیا چنین نیست؟ آیا بعضی از شما همان جن را غول و شیطان پیشید که میان بعضی دیگر زندگی می کنید، اسبیمی به نش می کنند او فریاد می کنند و تو که به قوت نام خدا سخن درن من می کنی، آیا مؤمنان برادر نیستند؟

ماهک ثابت کن که مؤمن!

عجمی اگر در نجید از آزاده زنی، و این که جرا چینی خرد آوردار اکر رضایت شما ایست که شهربازاد انکار کنم، آری می کنم اکنون که جانم در گرو است! [خورزاد و ماهک جا می خورند] آری بخداکه اگر زنی اینهمه داستان گفت، از آن است که در مودایاش کردناید اول آن سلطان قیال پیشه، که وی را به نظر حکایت ساختن اند از خود به قصد تأخیر افکنند در مرگ خوش.

ماهک ای سخنها ماهما مثل تو – اکنون؟

عجمی در ثالث گردانده این هزار افسان، که این دامستانها از همه جانی هند و روم و عرب و مصر و زنگ و جشن به هم پیوست؛ تا سلطان جهان داند در جهان، اندیشه و خلق بسیار است، و به رأی خود اکتفا نکنند.

خورزاد اندیشیدن اداه ها – چین و هند و روم و عرب و مصر و زنگ و جشن اندیشیدن اداه ها مثل تو – اکنون؟

عجمی در ثالث گردانده این هزار افسان، که این دامستانها از همه جانی هند و روم و عرب و مصر و زنگ و جشن به هم پیوست؛ تا سلطان جهان داند در جهان، اندیشه و خلق بسیار است، و به رأی خود اکتفا نکنند.

خورزاد اندیشیدن اداه ها

ماهک آیا لازم است چشمکات از حدقه بیرون بکشیم تا بصیرت
حاصل کنی در افسای اعاجمی که با تو در این توطن اهانت
کردن؟

گردند کار، من تنهائی از خود خدا بودم
خورزاد آیا تو مدعی هستی که تازی را فصیح تو می نویسی از عرب

عجمی به خداکه در این کار، من تنهائی از خود خدا بودم
خورزاد آیا تو مدعی هستی که تازی را فصیح تو می نویسی از عرب
عاید و زبان سبعه؟

ماهک حسد است که مرا به چهار میخ می کشد؛ و حرص
است که برای خود کیسه می دوزد!

ماهک تو اجل رسیده مبانی چه دانی و تصریف و نصاب، که نثر و
نظم پردادی!

خورزاد راست گوئی صرب صرف کن یا قتل!
عجمی به خداکه عمری است صرب صرف می کنیم و قتل! و آن چه
هرگز ندیده ایم، آنکه عدل صرف کنند یا نصف!

ماهک هه – اگر ندانی صیغه مبالغه بگو؛ و چون باز ندانی بگو از
متعددی و لازم!

عجمی به خداکه هشکی چون تو محتسب، نه لازم، که به تحقیق متعددی
هستی؛ و سفاکی چون تو میر عسس نیستی مگر صیغه مبالغه
خورزاد [کریان جای خود] طنز در کار نکن و ظرفه نگو، که دینا با تو
بدین ظرفت نیست!

ماهک هاهاهه – پس مسلم شد تازی ندانی تو!
خورزاد و نیست در سابقین ولاحقین از تو مفتضح تو که خیانت به
خیانت ممزوج کدهای. آری – قرآن و اماراتی است بی حد و

عجمی وذک طبل اخلاق می زند و نقاره ایمان، و هر دوان به مسخره
می گیرد. لست برشما – اگر این ترجمانی نمی خواهد، مرا
باپس دهد و جام رها کیدا!

خورزاد خلاصی و نقی حاصل کنی که پرده از این دمیسه برآفاد که آیا
نمولون در این قوه و احادی یا جمعی از عجم با تو سهمیدا
کم پیشتد کافانی که در تخریب دین می کوشید و تلپرس آن
از لجاج و عداد ایا از قست زبان از حلقوت بیرون بکشیم
تابه حرف دلایی؟

عجمی گردنکن که ندیدم محتسب بگیرد؛ و خود را مزن که او فقط
می زدا

ماهک آیا لازست افسای تو یکان یکان جدا کنند و در تدور
پیشکشند نا هر عضو تو موسارا به خیانت معروف شود؟
عجمی به خداشکی می گشدم، آنی بدھیدا!
خورزاد غمگیری میان سه مرگ با راگ بزیم پس از داع کردن، یاد
حوال در جله پیشکشیم پس از پوست کدن، یا خبجه کنیم از
پیش زیان در لوردن!

عجمی آیا در بغداد خدایی نیست تا اورا به فرداد بخوانم؟
خورزاد اهل دارالکتاب متفق اند که این ترجمه از شخص عجم نیست
به فاصحی که در آنست؛ و تشخیص کرده اند که محصول
خوار روزگاراند و رقیمهای است تیجه‌ی اجماع فاصح
به ده مال اقلال و به قصد و غرضی حرف بزن؛ کی اند و کجا
آنها که نور اشریکند در این دسیسه؟

نبایان شهر ناز نویاگان شمشیرزند، و خلاصیان شهرزاد

دوشیزگان مرد آرایین چهارست؟

عجی این تحریف نه من — که دور زمانه کرد. چرا شهر ناز شهرزاد نشد در دوبار هزار وک سال از شخصاک؛ و چرا افزای نشد دین آزاد در چنین زمان دراز و چرا شخصاک آزده از پاره تن خود، نشد شهربار رنجیده از نیمه دیگر ش. آری این زمانه کرد — که به هر دوره این حدیث به عقل آن دوران گفته اند. پس عجب نیست که رهاشدگان آن، تازه مرداند؛ و این، جوانه زنان!

ماهک لگران تازیاد می کوید ادر سکرات است یا خیال یا جعل یا دغای؟ عجی بی شما گوید پور فوخار دیپر پسر مزدک بهداد؛ که آن اول، قصهی عهد حامسه است؛ و این ثانی، قصهی روزگار عقل، که در آن از تبع کار ساخته نیست!

خوازاد هدا دران شکست شما — نه؟ چرب زبانی و لفاظی و تکین جای تبع. هده — آری، تملق حریه ای ایرانی است!

عجی این همه سالوسی چرا؟ اگر هرگز راست گفتن آموخته اید، بگوید چگونه به هر حیله کتابی رامی طلبید که به ظاهر لعن می کنید!

خوازاد اگر ندانی بدان تو مفسد ملحد که — به قتل تو — اهل دارالکتاب را برائت حاصل است که در تعرب این کتاب دستی نداشتند؛ و اگر در این گُفری باشد در حشر بر تو قلم شکسته نویسنند. و لکن حال که از مشیت حق چنین کتابی به غنیمت داریم، لازمی

مُدر باب تعبیات و بدعت های تو کافوکیش در این نوشتما عجی بحال خدای جیل که من در این دست بُرمد: و آنکه همچنان شناسد این تمام و کمال، در مقابله داشت.

خوازاد تو به تُعد شرف را گفتی اصل این کتاب به شخصاک می ردم: و مایدیم این سلطان را ماری بر دوش نبودا عجی این شخصاک است که مارهایش به چشم نمی آید. آری — این کتاب مارهایرون کرده اند زیرا که آن خاص بود بر شخصاک اما فقط شخصاک نبود بلین خوبی شخصاکی و شخصاک خوبیان همکی بر تخت اند. آری شخصاک به نامهای دیگری همچنان سر است و سر است!

ماهک انسان اینه نام خلند؟ عجی و شاد و مازد و یاد که در جان مردمان افاده اید تا موزار سر ایشان بیرون کنیدا خوازاد هاه — قلهم! ماهک شهدالله!

عجی این خود استان من است: که به گناه خردگرد و می گشید تا مغز برادرید در بروش سنهای خودا خوازاد اگر این خدا کجا بود تا بازدارد از خون بیکنادا به ماهک اینانه هدیان می گردید و زبانش در اراده نیست! عجی بودن کرید — اگر به اسستی محتسب اید یا میر عسس! ماهک از این خود را کم — چگونه تار او رده اینهمه دشمن و ناسزا می کنیدا بگوییم این میون این برجیس الکاتب الرازی —

داین جهان چرا باید زست، آنگاه که قلم، دستی را حرمت

محبی داین شیوه مکش و ریکه مگو! تو دهری مشرک به حقیقت ندانستی
نمی نهد که به وی حرمت دادا
از جواپیس خرس بر در خریش؟ و آن دلایلی صاحب ریاط
موزاد شیوه مکش و ریکه مگو! تو دهری مشرک به حقیقت ندانستی
و آن وسوسه ها؟ بدان که از بدایت تا نهایت، تو را نظرات
خنیه مُتمَّل خرس بر زاویه بود. و صرف این دو آزاده منزل
به منزل و محله به محله رفت و خدا عالم است که از اعاظم
مرتبه داران رجال چند کس بر این دو جاریه بی طاقت اند، و
صبر کرد اند در صبوری بر این کتاب! [نگران] آه ماهکم -
یاد نیست از عجوزی صاحب ریاط که در خفا چه فتنه ها
می کرد با چندین حیله و پیغام که خود را در مزایده اهل
طلب بگذاریم؛ و ما - تو و من - دندان برجگر برادرت را
آشکار نمی کردیم تا دل مشغول نکند واز این ترجمانی
با زمانه؟

ماهک عجب نیست اگر خرقه نهی کند بدین اخبارا نمی پیشی که بر
در وزاره موت ایستاده است و از جهان پا نمی کشد از نگرانی
-[به سخن] آن دو سرو آزاده؟

خوداد بگو این میمون این جرجیس؛ تو از این شهرزاد چه آموختی؟
محبی [بسخن] هرکس، باید سخن گفتن، زیر نیفع را بیاموزدا
ماهک [خواناند] دیگر وضع کردند:
محبی هرکسی که به امید شماست! شهرزاد می داند که تا قصه
می گوید زنده است!

عقل سیاس است ثابه و احوال گرگان عجم تبعس و معلوم
کیمی، که بیرون مسخر نیخ خلیفه اند در ظل و قید می

محبی آه - آیا
ماهک اه خودا زاده مکن و دو بگذار چرا احوال امّت بهاده که بی
و نگری شنیده ایم در این داستانهای عاشقی است از وصال
و فراق، و بعضاً جملهای عشق و دلایل! [گریبان] محبی را
می گیرد ایا به عقل ممکن است عشق باختن با جلاد خود را ز
بی کوک آزاده، و بدان نیفع ظلم وی شکستی؟ آیا مکر
بیود جلاد را مهربان کردن؟

محبی این حکایتی است که من آن نشوشم و افسوس باشنا در ترجمانی
آن همیشم - بی مزا و با اینهمه آری - چرا نشود شهرزاد
بیود جلاد مهربان کردن؟

خوداد اندوانه امظعرش از جلاد مایم؟
ماهک بس آن دو صحیحی میلیه را که بدل گردن تو اند به اینجا
بخاران شاید هشتر و همسر تو ما دو جلاد را مهربان کنند
به شهد و نک خود اکه از ایشان وصف ها شنیده ام

محبی همسر هشتره من دو سرو آزاده اندنا نفرین برکسی کدیر
ایشان نزد زردا
ماهک آزاده بجهه مهنا محوه و محوید؟
خوداد دالیکه مهت شر و محوه لغتی دیگر وضع کردند:
ماهک آیا نکلیپ بست که این دو جاریه جمیله را کفالت و تسبیت
کنیم آزادکان حقیقی مهندنا

خورزاد [گریان] تو از خودت حرف می‌زنی!
عجمی آری — مرگ سهم وی کردند و او از زندگی می‌گردید

خورزاد بگو — پیر و فتحان پسر مندک بهداد — آیا این شهزادرس
می‌جود؟ [من زند] جواب بگو!

آیا هنوز این داستان ملئی است که نز تیغ جلا داه نجات
ماهک بی نفس چکونه بگوید — که بُردا!

خورزاد [گریان] آه — راستی؟ [نانان از رو می‌خواند] اینان کی اند این
مجنونان عجم که نجات در فضه‌ها می‌جودید؟ — او نیز قبل از

موت از خود این الف لیله و لیله جا گذاشت!
ماهک [من غُردا] زود نمیر این میمون بن الجرجیس، که فی الحال به

حکم صریح، تو را مُرده یا زنده به مجلس شریف بنداد
می‌برند تا کتابن به تأیید این استنطاق، به طعن ولعن بر سرت

دوات بشکنند! آهای — عجمی کجاست که حمال و مکاری
خبر کنند!

عجمی [بندای خود را باز می‌کند] تعجیلاً جنازه کش پیاوردند!
خورزاد آههه — پس این بود داستان شوی بدیختم!

ماهک آئی ای — داستان برادرم که ما را به جهان ماند و خود از آن
جهید!

خورزاد او میان ما بود؛ یا شاید هست؛ که از این آب کم شده!

عجمی حالهه رامی دانید! خورزاد آه — ای نی؛ تو بی بها، حاشیه نشی بیش نبودی بر ساحل
قرات؛ چون اینهمه که برایم می‌خشنکند و می‌سوزند. هر کس

از تو همان ساخت که خود بود. چرا نیزه دست آن شدی
در سیم بر قلم این؟

خورزاد [گریان] تو از خودت حرف می‌زنی!

عجمی آری — مرگ سهم وی کردند و او از زندگی می‌گردید
خورزاد بگو — پیر و فتحان پسر مندک بهداد — آیا این شهزادرس
مگو ملئی که نز تیغ جلا داه نجات می‌جورد؟
ماهک خورجاشش راز پای مسال بعدی ام الگدمال می‌کنیم!

خورزاد سکوت نکن مرد من؛ جواب بگو.
ماهک چه بگوید به تو اگر که محتسبی! و — خوفی عظیم در لام
افتاده. رعدای باید به دارالملک در استفسار جمیت تکلیف
این الف لیله و لیله. آن را بدریم یا بسوزدم یا شستن تباہ
کنیم؟

خورزاد بدریم یا بسوزدم؟ سفیمه مردانه اگر چنین کنیم، این ترجمت

غذیتی است از کافران گرفته؛ و تقسیم غنایم شروط است به
عدل — که در اشراف و اکابر خردیاران بسیار زدایا

ماهک آری — وصف این کنز القصص، خلیفه راسالانی است رسیده
و بدان زنده ماری است. و شنیده از ملک الشجاع که گفت، و او

شنیده بود از امیر حَرَس که گفت، و او شنیده بود از
سفیرالشراه که گفت، و او شنیده بود از وزیر بادپیر که

گفت، پس بدان به تحقیق واقع شد که میان دو نهان، اليوم در
مجلس خلیفه سخن از این و جزئه رفت. و مسکم، صادر —

کتاب از عجم بشنوی و از رسم مغان خالی کن؛ قصه از ماضی
به حال آور و از تیغون بنداد؛ و اصل بی تووق بسوزان!

ماهک نه - این کار گران، نه برای ارزانی به گرانجاتان بودا تو این کار

خورداد بُلْریا بخوریا به آتش افکن یا به آب!

خورداد بُلْریا بخوریا به بیم؟ [اس خورداد]
ماهک چرا گرسنه به بیم؟ [اس خورداد]
خورداد چرا عجمی را به نابودی دهم؟ [من خورداد]

ماهک اد همان حال که غُنی می زندند عباهاشان را بر سر و
خورداد کلاهخود و شمشیر امیر حَرسِ اکدام شما ماهک است - خواهش

امیر حَرس من میر شرطِ ام؛ امیر حَرسِ اکدام خورداد نیکویخ
و دکدام خورداد نیکویخ

خورداد [خود را می پوشاند] و من هلال القمر!
ماهک [خود را می پوشاند] و من وججه ام؛ بت السَّمْسِ!

امیر حَرسِ [خشن] اشک مخفی نکن عجزوی مُحال، و تو دنان قروچه
مرو ضعیفه مکاره! [مویان] استخار شد و استظاع که
اینجا به تظم آمد امید در طلب بُر فُرخان، پسر مزدی بهداد؛
شوی تو و بزاد تو، خلاف نبود و به چشم می پیشم. شما دو

مستوره مهجره خورداد و ماهک بدانید؛ مصلحت شما در
مجلس خلیفه دیده اند. معلوم شما باد که شما زنان عجم مارا

غذیت اید از آن کافر حَرسی که بِر مُدهاش سیلی می زندند.
[جغ خورداد و ماهک]

امیر حَرس واجب است صبر او لام است تا استنکتم در این حکم محکم
که في الحال مرا واصل شده صراحت چه تکلیف شده؛ آیا
به خلوت خلیفه می روید، به قصور محصوره وی، برای
عقل قصه های شهرزاد که بدالها واقف اید -

ماهک برای جهان کردی!
خورداد [کتاب را برمی داردا دیدی که قضه گو را می گشند تا قضه را گز
پیروشند؟ تو این افسانهها جهانیان را دادی؛ و خود افسانهای
شده که کسی نمی داند!

عجمی [گزان] شب می رسد.

خورداد [کتاب و دیانشده را می اندازد] شب هزار و نیم.

عجمی بگزیند - که پُر فُرخ زنده به شماست!

خورداد بُلْریا دو دستش بیوسم بُر زنجیر!

ماهک خون زانویش را بر این گذاشت

عجمی آه چه صداست؟ امیر حَرس رسید که خود روزی الی خراب آباد

ری بودا نکار اسارت کنید. شما را نیپند. بگزیند یا من گریختم

امی دود و از درم درود در می بندند. دو زن هر یک از

سوئی می دوند هراسان، و پیش بندهای چرم من می اندازند

ماهک باید ایستاد یا دود؟ کاش می شدم پُر درآورد!

خورداد کاش آب می شدم و به زمین می رفتم

ماهک مرگ می رسید بهتر بود از امیر حَرس!

خورداد امی دود روی بس کشیده می شودا گزیند می گزیند از من. کجا بروم

ماهک زانوام نخشکید و نهانیدا

خورداد بُلْری دوست و من کجا را دارم؟

ماهک کجا بگزینم - این گزارش چه کنم؟

است: قرآن که کتاب لاهوت است بر ثاق و تاقجه؛ و الف لیله و لیله که کتاب ناسوت است؛ زیر متکا و کنار دست. هه - [نامهای درس آور] و شنیدم که فرمود باشد تا روزگاری اختلاف عجمان، آن از ما ترجمه کنند.

خوارزد و ماهک [من نالند] آه هه ها!
امیر حرس [ازمه باز می کند] و بیشم در این رقیمه شریفه چه مرقوم کرده اند. هوم - هاها؛ ماهک روی بازکن! تو صبیح منظر به من می رسمی؛ امیر حرس.

ماهک [دبیل راه گزیز] اوای بای!
امیر حرس که حشی با قول نصف وصف های تو نیکو خصال هم بر تو بی طاقت! و خوارزد نیکرخ - تو نیکو شما یال به شریف بی قرار بغداد می رسمی که دیدم مشتاق روی توست!

خوارزد آی یای یای - [گریزان] - وی ای!
امیر حرس [تاکید می کند] این حکم قاطع و نافذ است از قلم و به خط کانب خاص، و مهمور به مهر خلیفة الله الاعظم، که رقه فرموده: و جیبهه بنت الشمس، و هلال القمر - خاصه و همشیره ای آن معلوم - که مراتب حسن و سلوك و معزیشان در آنواه است، با حق پیغ و شری و تصاحب و تملک و تنبیه و تعزیر، اولی را به شریف بغداد و ثانی را به امیر حرس مخصوص فرمودیم و بر این دو جاریه است که در تمکین و تعظیم مولا خود رضای رب العالمین جویند تا - شرعاً الى الله - عجم قلیل شوند و

عرب کیپرا

ماهک ما و خلیفه؟ جای شهرزاد و دین آزاد؟
امیر حرس یا به رجال می رسیده یا صاف فروخته می شورد به خانه ای نخانم!

خوارزد چون بردیه یا بندیه و نفرمود دید به چه قیمت و بد مسود چه کسی؟
امیر حرس خلیفه را میلی تام بود که شهد این قصص از دهان شما بخشید؛ و منصرف نشد ابه تذکر و نصیحت این خادم و البته شریف بغداد که از خانه ایان و جلیس وی است؛ از خوف آنکه نمود بالله شما عجمان از تعصیب فطري و غرور بجهلی، سمعی در کلام و شناختی در مقال ظاهر کنید، و خلیفه را احوال منتشر شود!

خوارزد تعریف قصه های شهرزاد - باور نمی کنم - شهرهم به همین جرم مقنول ظلم شد و جسدش هنوز بر خاک است! امیر حرس اگر خاک آن جسد را نکندا و شاید ندانید که خلیفه او وصف این الف لیله و لیله، صعب خوش آمد. و شنیدم به شخص خوارزد و نیز پاتن پیش - که نیست مگر از صدیقان - که شنید از حضرت خلیفه به گوشهاي خود، که فرمود عجم از این پزدایند و حکمت و اخلاق مسلمانی در آن التقط کنند و هر کس به تعجبی تُستی کنند و به خدمت آورند؛ و فرمود اصل آن به آب بشویند.

[آوزن با دردی بمن صدا روى می گردانند و هر یک گوششای از پا در می آیند]
امیر حرس و شنیدم که فرمود از دنیا و آخرت، خلیفه الله را دو کتاب کافی

خورزاد کلمه‌ای دارم!

امیر خرس هیچ کلامی مگر وداع!

خورزاد حرفی -

مالک خدا نگهدار خورزاد نیکرخ!
خورزاد خدا نگهدار ماھک دختر مردک دیر!

[دست در علای بکدیگر می‌اندازند و بکدیگر را در آغوش
می‌کشند و ناگهان خود را با قدرت تمام به بکدیگر ضربه]

می‌زنند. امیر خرس گیج و هراسان نیزه می‌کنند -]

امیر خرس شما دو سلیمانه؛ دو ناجیب!
امیر خرس چه غلط می‌کنید شما دو سلیمانه؛ دو ناجیب!

امیر خرس در این غربت مرا از هم جدا نکن!

خورزاد در این حرف توانیم بخواهیم!

مالک خشنودم که هرگز شوره‌ی نداشتیم که شرمدگی من!

خورزاد خشنودم که هرگز برادری نداشتیم تا پاداشی شوم برای
گشتنگانش!

خورزاد خشنودم که هرگز برادری نداشتیم تا پاداشی شوم برای

خورزاد آزاد شدیم!

مالک آزاد شدیم!

خورزاد روزی تظلم ما شنیده خواهد شد!

مالک روزی از این ستم‌ها یاد می‌کنند!

خورزاد آن روز من و تو زنده می‌شویم!

مالک روزی از این ستم‌ها یاد می‌کنند!

خورزاد آن روز نام تو شهروز از است، و نام من دین آزاد!

مالک [می‌افتد] آن روز نام تو شهروز از است، و نام من دین آزاد!

خورزاد چون قصه به این جا رسیده بامداد شد؛ و شهروز از لب از سخن

فریست!

[او نیز می‌افتد. امیر خرس گیج و می‌خوبش و حیران

پیش می‌کند و حکم از دستش می‌لغو و پیش پائیش به
حکم می‌افتد]

حکم می‌افتد.

امیر خرس فقط رخصت و داع - [به زنگ می‌کرد] آهای صماری و متحمل -
خورزاد [بسیار مالک می‌درد] آن من جدا مشو اکنون که شویم نیست!
مالک [بسیار خورزاد می‌درد] آن من جدا مشو اکنون که شویم نیست!
امیر خرس تمام و السلام! امیر دان شریف هودج بیارید؛ اصحاب خرس
عذری بسته!

شب هزار ویکم / ۳

اشخاص بازی:

روشنک
رخسان
میرخان

صحنه:

بیهوده خواب یک شفراهای وسط صحنه، بیشتر اشیاء و اینزاری که نامیشان در متن آمده دیده نمی‌شوند. گمترین اشیاء و اینزار و پس‌آرایی! و با اینهمه، باید یک پنجدری در خانه‌ی سنتی ایرانی اواخر سده‌ی پیش به تماشگران پیاده‌واری شود.

[دو خواهر — روشنک و رُخسان — آینه مرگ بیگار می‌کنند]

روشنک یا خواهر — این زیرانداز نیلی را پیار — شاید حتی سیاه‌پیال و
جامه کبود کن خواهرا

رُخسان عزای واقعی؟

روشنک اگر من بمیرم عزایمی گیری؟
رُخسان ناشم که بیشم — خدا نیازد آن روزا — اما شوهرت؛ شاید قالب
تهی کند.

روشنک این روایی تورست که خیال می‌کنی مردان چنان عاشقند که با
مرگ ما قالب تهی می‌کنند.

رُخسان [ناپادرا یعنی عاشق تو نیست]!
روشنک همان قدر که عاشق برندی در قفسش!
رُخسان [سترپتا به خدایکه بی انصافی خواهرا]

روشنک و تو عاشق خیالانی های خودت هستی. نتویس: بیوریام!

دو سال و یه ماه است که تیرین مرگ می کنند. از زندگی گرفته ام.

روشنک به مرگ خودش من در سی راپس می دهم که از زندگی گرفته ام.
روشنک دو سال و یه ماه است که تیرین مرگ می کنند. از زندگی گرفته ام.

روشنک کاه بر سر برینز و جامه بدران! گونه بخراش و ریله کن! تو
ریشن مراترسان!

روشنک آه - چه احتمم! یادم نبود که ما دانایی را چون دانی نیک بهار
می کنیم! و شوهرم خشنود است که من بیش از حساب وکل
او نه دانم و همان راهم جانی فاش نمی کنم، یا - قلایی بجهل
یخت! صبر کن! هنوز نیز! [خود را مشغول می کند] زیرانداز حصیری

یخت! زیان! مخدنه و قلیان برای مردان؛ پادین برای همه!

برای زیان! مخدنه و قلیان برای مردان؛ پادین برای همه!

روشنک چرا عقب می اندازی؟ طبق کاه اینجا!

ریشن حلای ائم شکرپنیرا و گلاب، دم دستی هر کسی،
ریشن باشتر آنها! چرا غدان بالای مجلس و سر تاقجهها!

تشت خاکستر آنها!

روشنک ریشن با توانام!

بلده! واقعاً - چرا مادرمان، خودش را آتش زد؟
[روشنک درهم می درد]

۸۳

به گدایان بیخشن؛ و پیر هنم فقط مال خواهrem.
روشنک سیاه نهاد من نوشتن می دانیم؟
می کنیم! و شوهرم خشنود است که من بیش از حساب وکل
او نه دانم و همان راهم جانی فاش نمی کنم، یا - قلایی بجهل
است؟ برای عزرا رنگ مناسبی هست؟

ریشن حمه درودی می پرسند.
روشنک سیاه نهاد من جوانم - دست کم گمنگی؛ لا جوردی پاسزا
ریشن باید گریه کنم؟
روشنک تامی توانی واژه دل!

روشنک نه سخت تراز خود مردن! اسفره عتابی و سر تاقجهه سرخانی
ریشن کار سختی نیست؟

روشنک نه سخت تراز خود مردن! اسفره عتابی و سر تاقجهه سرخانی
همه رانیلی کن! پیج - پیج سو؛ شمع - شمش طرف انجی،
ریشن کاسهه نیل برای خانمه!

حالا وقت است که صورت بخراشند و زیان بگیرند. از شوهرم
روشنک و چند خانای جی که می کند؛ آنقدر هست که
پیرس که چقدر دست در جیب می کند؛ آنقدر هست که
کنیم.

[ریشن دست پاچه ملاطفه را می اورد]
ریشن چطور نفست را جبس می کنی؟ چطور خندات نمی گردی؟
روشنک به مرگ خودم فکر می کنم. به مرگی که روزی خراهم داشت.
به مرگ مادرم که هر روز پیش چشمم است؛ و مرگ مادر زیرگم که

هر روز پیش چشمم مادرم بود.
ریشن نگر - گریدام گرفت!

و من زیبا شده بودم!

روشنک خواستگاران زیادی داشتی.

بنسان تو خواستگاره سالگی. خواستم بداند

زن مکتب باز کنند روپرتوی مکتب شان؛ و دختر پچه ها سازها

نشناسند؟ این شیرینجه، این بی را فکن، این میاندار - این

روشنک از همان مکتب! میرخان - مامور اجرای فتوا بود به بستن مکتب خانه!

بنسان فهمید؟ پختنک بزودی!

بنسان [بیسخه] هه!

بنسان گونه هایم گرفت خواهه ک و دلم تپیدانه فهمی؟ خیر سر بر

روشنک آن خیر و سر آتشی در دلم گرفت که هنوز بدان گرم!

بنسان [لح] به خدا خواستگارانم را جواب می کنم؛ اگر خواستگاری

داشته باشم! سر از یه می تراشدم و گل به سر می مالم و خود را

در دخمه ای حبس می کنم! - [ازده و گریان] هر کبرتی که

بنسان آه - نگفته بودی!

بنسان چهار شانه بود و کمر بسته. چه قدر تی! به هیبتی در آن همه

گرمه و قداره بند و برق قداره هایشان. تو بجه بودی. تو هنوز

بنسان بگو - طاقت شنیدیش را دارم!

روشنک همی آن هیبت در یک دم دود شد؛ و قشی در یک چشم بزم

زدن مادرم کبرت را کشید.

بنسان [نفس بزیده] آه - [روشنک از او دور می شود] نیز گردید کی!

روشنک پهلوانان گریختند. قداره ها از وحشت به زمین افتاد. شیشور دان

از هول مرگ به گریه افتادند؛ و محکم تعطیل مکتب خانه باز

بنسان سوخت.

بنسان [کلندندا و با اینهمه تو زیش شدی!

روشنک به میل خودم زوری در کار نبود.

بنسان لکیم اوقاعاً - نمی فهمم.

روشنک سالانی بعد! هر دو عرض شده بودیم. بله شده بودیم نه از

دیگر آن نوجوان سرکش بود، و نه من دیگر آن دخترک

گریان. اور این ولایت بزرگتر از آن شد که خود می خواست;

[جین رخسان که جامه برقن می درد]

شنیدل ارباب؟

مداد پیشکار خروش عزا شنیدل ارباب؟
نقظ او میرخان؛ تیز اول این آبادی! صاحب زمین و زمان،
مداد پیشکار خروش عزا شنیدل ارباب؟

درون می آید -

مرخان بد میاد - این چه رسایی است. خدا نکرده مگر خبر مرگ

من است؟

رخسان [بنای کنان] زبان لال - از آن هم بدلرا

میرخان بدل از خبر مرگ من؟

رخسان [برس زنان] خبر مرگ خواهرا!

میرخان نیشم و نشونم! هاه - این کیست خواهید این وسط. لا بعیری

- همسر کم؟

رخسان میرخان چان - واي! اينهات شکست مرد خدا. گوش شیطان

میکيد] امان و هوار و وايلا!
که؛ چشم شیطان کور؛ بی همسر شدی مرد خدا - [بر سر

میرخان [هرسان] گل بگزند دهندا دیوانهام نکن! حرف بزن خبر

میرخان قسم به خطی که به من یاد داده ای دیگر شیوه خودت بیستا

روشنک همیشه می خواستم شیوه خودم باشم!
مرگت! حرف کیست؟ روشنک؛ همسر من؟ [گویان] آن که

روزی صد بار عاشقش بودم؟
[بر بغار خواب می خوابد و ملاطفه را بر خود می کندا

رخسان سرت سلامت؛ خواهرا کم! اتها کسی که درجهان دارد، بیشتر

که زیباترا از او خواهri درجهان نیست!
میرخان [سی آنکه دلش پایام ملاوه را از صورت دشته کار بند] آه لین اوست

یاروح رنجیده ای او؟
رخسان خداویدا - این پهلوان چه گذاهی کرده بود که همسرش را

رخسان ارسخته اهر کسی جزو اوا

روشنک ولی او بود که در اجرای حکم، مأمور بستن مکتب شانه بود
نقظ او میرخان؛ تیز اول این آبادی! صاحب زمین و زمان،

و بازیجهی فتوای دیگران!

رخسان ارسکنند اتو رانی فهمم!

روشنک خودش را بلده؛ جها لتش را ندا [اصفهان] مردی را تغیر پیدا کر

رسمشن دیگران است. آمد. صدای آمدنش با پیشکار پیشکار
و بیگر و بیندا - ییا، این گفتن را بر من بپوشان که بر آن کلمات

است.

رخسان نامهای خدا!

روشنک هزار دریک نام!

روشنک همیشه می خواستم شیوه خودت بیستا

روشنک همیشه می خواستم شیوه خودم باشم!

رخسان نامهای خدا!

روشنک هزار دریک نام!

روشنک همیشه می خواستم شیوه خودت بیستا

روشنک همیشه می خواستم شیوه خودم باشم!

رخسان نامهای خدا!

روشنک همیشه می خواستم شیوه خودت بیستا

روشنک همیشه می خواستم شیوه خودم باشم!

رخسان نامهای خدا!

روشنک همیشه می خواستم شیوه خودت بیستا

صدای پیشکار شب حساب و کتاب!

صدای پیشکار شب تسویه حساب!

من با مرگ او میمیرد!
بیدخان من با مرگ از زنجه تو خوشحال ولی نه به قیمت مرگ

بیدخان به مرگ خودت که از زنجه تو خواه رجای که
بیدخان سرنوشت اهل چانه زدن نیست. نه تخفیفی نه
خواه کم که مرا جای مادر بودا آه مرا بیخش خواه رجای که

شور هرت را امتحان میکنم بیشم واقعه به تو و فادار است یانه?
شور هرت را امتحان میکنم بیشم واقعه به تو و فادار نباشد. چون با

روشنگ [با صدای تنبیر یافته] وای به حالت اگر و فادار نباشد. چون با

دست خودم میگشمت بعد از گشتن او!

بیدخان آینه گرفتی جلوی نفشن، و سوزن فرو کردی، و سلی بپ
رواست زدی؟
بیدخان یاخن - جای شما!

بیدخان نزن با آن دست سنجن که میشکند!

بیدخان دست من؟

بیدخان خواه کم ادیدی که با آنهمه ادعای عشق او را تنهای کاشتی
بیدخان خواه کم پیحرفری کن؛ بگذار غصه ام را بادل راحت بخورم!
بیدخان خیال کرده ای فقط خودت بلدى؟ من غصه میخورم و ازان

میرخان آجی از معجزه هم بالاترا در زندگی اینقدر حرف نمیزد که
روشنگ تو غلط میکنی جان خواه. مرگان به حالت گریه میکنند
بیش بگویم مرا جای تو بگیرد خواه رجای!

بعد از مرگ! با لبخندی ترسیده

میرخان نسی دامن اگر تو را خفه کنم ساكت میشوی یانه؟
بیدخان نسی داری که اگر مرا خنده کنی بیشتر غصه میخورم
می دامن از روی محبت است که دامن را ول نمیکنم!
روشنگ مطمئن نباش! برای زنگل خویم اگر تو در بوجک را به زنگل

هم بیشتر!

میرخان نسی دامن اگر تو را خفه کنم ساكت میشوی یانه؟
بیدخان نسی داری که اگر مرا خنده کنی بیشتر غصه میخورم
میرخان تقصیر من نیست که مرگ او رسیده و مال من نرسیده!
بیدخان بین چه بد کرده بودی که آتش در خانه بی بخت افتاد!

میرخان و زیرده حرف آتش نزن!

بیدخان ابه مستخرهای یعنی حشی آتش سر قلیان هم نمیخواهی؟

میرخان آتشگر دان جهنم شوری تو آشپاره - آه، تو را منع میکنم ر
خود بیش از تو در آشتم! العنت به تو که از زنجه من خوشحالی!
بیدخان چقدرم که تو رنجه میبری!

روشنک مرگ مرا قسم بخور که در درودترین نهی چرنسی!
رُخسان چطور نچرخم وقتی باید در مرگ تو همدیگر را دلداری
بلهیم؟ آه خوارهم که مرگ به شوونخی گرفته‌ای در جواب

شونخی مرگ — چه زوری داری! تابحال ما مرده را پل

نمی کردیم حالا او ما را ول نمی کند — [به میرخان] نمی خواهی

با خنجرت دست مُرده را از دامنم کوتاه کنی؟

میرخان خنجرم بشکند اگر چیزی را که او بخواهد ازش درین کم

نیست برای درید من؟ تو بوردي چه می گفتی اگر همسرت جلوی

سلامتش بگدا امی دادم اسنجک به حالم گریه می کند! آیا کلماتی

نیست برای درید من؟ تو بوردي چه می گفتی بروی

چشمت پای به مرگ بود و کاری از دست ساخته نبود؟

رُخسان [چرخنکه اندازان] می گفتم — آه، چه بر سر حبابهای من می آید؟

میرخان تو غلط می کردي! حسابهایم؟ بله؛ جمع و تفریق؛ ضرب و

تقصیم انه — صیبر کن؛ بگذار حواس جمع کنم! [اغزان به رخشان
در راشنان می ددد] خدم و خشم بماند تا خبر کنم! ازیان بگیرند

و دعا کنند —

[رُخسان جمع کشان و برسانان به سوی در می دود]

میرخان [گریان] گفتی آخرین بار؟ [صدمت] انه — صد سکه هم باشد خرچ

می کنم که زنده بمانی — حشی پیشتر! پرده رنگی و دلت می دد

میرخان تو خسarde داری. در تو علت یا مرضی
می زند و قطوه‌ای عرق بر خسarde داری.

است؟

روشنک این ساعت آخر مهریان باش شوهر. حالا که ساعت مرگ من

رسیله، و هر زنین رگ شاید آخرین باشد. [آرام آرام نیم خنجر

مشود؛ با صدای خودش آای — شوهرکم، که هنوز سه بهار با تو

سر نکرده‌ام؛ بعد از من، هیچ از من باد می کنی؟

میرخان ای فرآ آه آتش به چاهم!

روشنک روزی است که به هر حال می رسد.

میرخان [برسنان] بار آخر؟ — از تو دور باز آخر؟

بار بینم!

کے در حسابیات دار بمانی! ہر شبی کے جو بخوبیات را غلط

ارشاد بی تایی کنان بر می گردد

شماری؛ و دفتر امورالست را سیروس بسیرن.

卷之三

بیو خان به دَرَک که مُردند؛ تو زنده بمان!

لیکن پسکی بسیور - ۱
میرخان آه نه - [گریان - به رخسان] کاش خط می دانستی و می نوشتی!
میرخان [گریان] یا خود شما؛ اگر برای خانزادگان مایه خفت نبودا
میرخان آه نه - [گوشم به توست عشقکم!]
نه: ک از سر من، این خواهرک بی مادرم را به شوهری بسپار که قدر

وی پس از اینکه بگذراند

میرخان چه پیارگی انه - چه باید گفت که اینها هیچیک زیان دل من
نیست به دردی که می کشم!

زیستان [خوشبود] خردمند و مهادار و بجیران - ل. دید.

او سخن‌بریم، بر بر را می‌خواهیم
شاید ممکن باشد دستیت نزدیک باشد؛ و نه توسری خواهیم

ووستن مردی بیسخ و هم و سه. این مخفی دستیار، اکل می دهد؛ همین فرد اما موقت سان دیدن فوج سواره؛

۶۱

اویسی ریڈر درود
لیتگ اف اے اے کے: است جھارانعل دردرود پیادہ را افلامی تیور

سیواده سیستم

لریت! پیش از آن که وسیع است می‌رضیدم!

روزگاری خودم بودم و در راه ایستاد از وحشت غشی کنید.

نه خواهر؛ ممکن است از دیدن تو
اگر اینجا نباشد، باید حمله -

بن ختماً غشیں می تکنڈ؛ ویسی ۔ ز کناہ پرادری و شورہ ری!

مردی که اور پردری سے برا جائیداً

ان چنین ابلهی از زنگ نیست \Rightarrow این ادعا در خود مبنی است.

۱۷ مردی در مردانگی به

میرخان اینها که نشانه‌های خود من است!

روشنک مردی که او را فرزندی بینشید بهتر از خودش!
مخان مگ خدمه استانگ

میر خان چرا مصال تا من زنده‌ام؟ والبته محل — چوون زست نمی شوم!
میر خان به خدا بعد از تو زن را بر خود حرام می کنم! — می بندم چشم!

شمر و زیبای بد حواه! ابدی بذوق نو سعنه می رزد به تویی با
ویرانی قلبی است در سینه من! [درویش] بگو تب یا چایان
داری یا دردی ناشناس؟ چطور مطمئنی که ساعت مرگت

رسیده

روشک همان‌فرادر که معلمینم شیب روز می‌سیود و روز سبب!
هـ خانان نهـ نهـ نهـ عقلـ زنانه ناشدـا مگـ نهـ آنـکـ بهـ فـ ماـشـ

علالا دونز برابریک مرد؟ بگو — کسی از علاله تو گفتند؟

روشنک عاقل ترین محمد!

میرخان و راستگو ترین؟

روشنک کسی که نمی تواند دروغ گفته باشد
ا - تامشناهست؟

میرخان کی؟ رمالی، کف بینی، طبیب دعکاری، یا سوزن سسی.

لمنت به همدمان! چه کسی پیشاییں از مرد

وْقْتِيَهُ حَتَّى عَمَلَ ارْتُورِيَ حَوْلَ بَيْ بَيْ

وحسان بپسخراه ولی طاهره از مرد
مندانه امها عاقبتین از کجا که راست گفته باشد؟

میتوانند بگویند: نیزه‌ها می‌توانند از این روش برای پنهان کردن درد استفاده کنند.

بررسی این مقاله در اینجا خاتمه می‌یابد.

میرخان پس و اقا پیشگردی - شاید هم مردی - بودند

داده‌گی

روشنک از تو به من نزدیک

میرخان خدرا هزار بار شکرا ایشگوکس که سر قش را باور کسی؟

روشنک مردی که نمی توانم روی حرفش حرفی بزنم!
میرخان کدام احمقی است این شیاد؟ زیاده گویان برای چند سکنی
ناقابل درون زیاد می گویند؛ کدام کلاش پشت هم اندازی -

روشنک غلاف کن و ناسزا نگو شهر؛ آن مرد خود تویی!
میرخان کی؟ - [به لکت می افتد] گ - گفتی کی؟
روشنک من که نمی توانم روی حرف شو هرم حرفی بزنم!
میرخان [غوغایکان] او خیم شده حالاش. به لکت افاده زبانش. هدیان!

روشنک در غلاف مخمبلین - که از جان برایم عزیزتر بود؛ چون همان روز میان مُردِه ریگ مادرم یافته بودمش؛ و در صفحه‌ی اول آن سطری به خط خودش بود که نوشته بود: «خردمند کسی که تا آخر بخواستش!». و من آن را مبارک یافتم.

میرخان [در خاطرات خود جستجو می کنند] کتابی؟

روشنک هزارویک شب! یادت نیست؟
میرخان [هرسان] هاهام؟ [قداره بیرون می کشد و در هوای گردان] تعویذ یاپوز
و اوراد دفع اجنه بخوان زن، و نام این کتاب میر!
[رخسان جیج می کشد و بیرای رفع شر صدایی از خودش درمی آوره؛ میرخان با نوک تذاره داری بازی بر زین می کند -]

میرخان که پشت در پشت عقلاگنه اند منحوس کتابی است و معلوم
قصه‌ای که زن جوان را از راه در می برد و عاقله را از طاعت
بازمی دارد!

میرخان [ترسیه] هزارویک شب؟

روشنک بله شوهر؛ من حتی کلمه‌ای از آن نخواهد بودم.
میرخان بهتر اخربی تو همین بودا من درین انداختنم میان زیله‌های

میرخان تا بسرازند!

دو میرخان گیج -

روشنک و من پیش از میان زیالها روپوش و بای پنهان

کردم.

میرخان [نایاردا راستی تو چنین کاری کردی؟

روشنک به خاطر همان بیک سلطراتونی تو انتی خط مادر مرابوزانی.
او مادر من بود نه تو!

میرخان زنان نایار کتاب بخوانند. این سخن عقلای ماست!

روشنک من دم مرگ؛ از دروغ چه سود؟

میرخان [خشنگین] تو قصه‌هایی را خواندی که شهرزاد برای شهریار

می‌گفت؟

روشنک شهرزاد قصه می‌گفت تا از مرگ جان بدر بیرد؛ و من آنها را

می‌خواند به امید اینکه بمیرم.

روشنک [علقمدن] قصه‌های شهرزاد حتیماً حساب و کتاب بهتر بود.

نه؟

روشنک وقتی اولین صفحات را خواند کتاب مرگ ورق خورد و بود و

راه برشتنی نبود.

روشنک تو گفتی مرگ در صفحات این کتاب است؛ و هرزی که این

كتاب بخواند به شب آخر نمی‌رسد!

میرخان هاه بهم! – این حرف عقلای ماست که گفته‌اند کتابی است

بدشگون؛ و مرگ پیش هنگام زنی راست که این کتاب بخواهد.
روشنک تو گفتی چنین اوای برو تو خواه‌رکم!

روشنک کوکان من، اندیشه‌های من اند!
میرخان [ام خردش] کاش مرده به دنیا آیند اما راجه نیازی به اندیشه،

که راه آینین پیش پائی ماست؟ من کوکانی می‌خواستم از جنس

خردم!

روشنک کوکان این اندیشه؟

میرخان زنده؛ همه‌جان که متنم!

روشنک [دم دست می‌برد به دلش] خواهی داشت. کردکی زنده، وزنده
به اندیشه؛ که هر اندیشه‌ای برای آن کردک است! [نگاه با

اعتنی هر شیوه منتظر مرگم!]

حرکت میرخان را که با خشنودی پیش می‌اید بارز دارد] آنچه کردی؟

میرخان [ضریب خورد و نابار] تو چه کردی!

روشنک و اکنون نقاب پیش روی تو می‌گردم!

میرخان [با نفس بندامده] آخر زمان رسید!

میرخان [می‌میرد هر زنی که این کتاب بخواند] درآمده؟

روشنک بروی درود!

میرخان زن بласست؛ و عقل‌گفته‌اند که خانه بی‌بلا مبادا!

میرخان همه‌به؛ چه عقلی در این گفتگی عقلاست!

میرخان ای کاش این کتاب به ترجیمه نگردانده بودند و در مطبعه

همایوی به چلیه‌ی طبع آراسته نشده بود تا پدر صنعتگر

نویسده‌ای از آن را به زیور خطا طی و تذہب و نقاشی مزین

گرداند و ارش تو کندا!

روشنک و کاش عمری چنان دراز داشت که آنجه هنرها به من

می‌آموخت و با خود به گور نرسی برد!

میرخان اگر شوهر ایست، من نخواستم!

میرخان عقل‌گویند چنین زنی را زن، یا به سردار در زندان بیندان، یا

برای همیشه ترک کن!

میرخان [گریان] حکیم خبر کن و فاری و بیک! [نیمه گریان] چشم‌انش

تار شده — نه؟ یعنی چهره‌ی مرا نمی‌بینید؟

میرخان [ابد جنسی] یا شاید هم درست می‌بیندا

میرخان [خشکن] چشم‌م روش: تقاضی بر چهاره‌ی من؟

روشنک آیا حکم عقل‌ناکار نیست که بر چهاره‌ی من؟

بودن راسپک کنی؟

میرخان [سر درزیارده] به رُخسان! اشنیدی؟

رُخسان [شانه بالا می‌اندازد] هر کس همان نهایی است که بر چهاره‌ی من زندا

هزاریک شب خوابده باشی و به من نگری!

روشنک من نه اتفاق اطاعت زدم چون بدان مجبورم کردی؛ و از آن

که به من دروغ گفتن یاد می‌دهی!

سر باز زدم تا رو گرداندی!

میرخان [سرگشته] چه بهشتی بود خانه‌ی پدری! نه کتابی، نه درسی!

پدر خان [غزان] کفرم در آمد!

داشت کدام مادر من است و فرقی هم نمی‌کرد. میرزا بنویس

می‌نوشت؛ و حسابداری که هم از روز حساب می‌گفت و هم نامه

بود و نه از علم زحمتی! فقط صحبت قشون و بازار و مراسم را

شکار؛ او البته فضه‌گویی، که گاهی هم هزارویک شب می‌گفت و هم

حساب بالا می‌آورد. خیلیمان راحست بود. نه از هنر صحبتی

ولی — یک کلام — فقط برای مردان. چقدر زود آن روزها

روشنک لازم نیست بترسی وقتی بزودی برای همیشه چشم و گوش

باز می‌کند!

روشنک لازم نیست بترسی وقتی بزودی برای همیشه چشم و گوش

پختسان خیال نمی‌کنی زنی که چشم و گوشش بسته باشد، زودتر گول

مردی را می‌خورد که چشم و گوشش باز است؟

میرخان [با خشم] زخسان را کار می‌زنده جای او را می‌گیرد اپس تو هر روز

قصه‌ای خواندی!

روشنک هر روز و هر شب منتظر مرگ خود بودم!

پختسان [با گریانندای اوای] چه کشیدی — خواهیانک — که خوییایت

مرا یاد خوددم می‌اندازد!

روشنک هر شب می‌گفتم مرگم امشب است؛ و صبح که تو به تیمجه و

سرا می‌رفتی، با چیرت، و سپاس از این که زنده‌ام، سر به جای

پا، می‌وریدم و از غلافی در صندوقچه، و آن خود در

صندوق، و آن خود در صندوقخانه، و آن خود در پستو، کتاب

را پیرون می‌کشیدم و با خواندنیش آن را مُرمَّزه می‌گردم.

میرخان [جنون‌زده دست به دستی تذاره می‌زد] احمدی آن قصه‌های آنچه‌جانی

پختسان [آخر] خشمگین ترا آتش به جان اگر دستم بیوش بر سدا

روشنک اگر شنیده‌ای پس ازش شنیدن داشته!

روشنک کدام قصه را خوش داری بشنوی؟ قصه‌های بازگانان؟ قصه‌های جانوران؟ قصه‌های عشق؟ قصه‌های جن و پیر؟

روشنک خرد تابه زنان بر سد نامش مکر می‌شود — نه؟ و مکر تابه است؛ و مرگ دیر یازده زنی راست که دفتر شهرزاد ورق

میرخان شاید هم مکر زنان!

روشنک خرد تابه زنان بر سد نامش مکر می‌شود — نه؟ و مکر تابه

میرخان قصه‌هایی هم هست درباره زنان بکارها!

روشنک که تیجه‌ی مردان بکارند!

میرخان و درباره غلامان و کنیزان!

روشنک که هوشیار تراز اربابان خودند!

میرخان و درباره بردگان!

روشنک که به آزادی می‌رسند!

میرخان پس تو همه را خوانده‌ای!

روشنک من دوستدار قصه‌ی زنی هستم که پشت پرده‌ی نیزی می‌نشست

میرخان در چهار بواری اندیشه‌های تو بسته شدم،

روشنک کتاب شهزاد را ورق زدم. دو سال و میله ماه؛ و امروز آخرین

صفحات را خواندم، تا آخرین کلمات؛ و گفتم عجباً — اگر نا

امروز نمی‌دهام، پس مرگ من امروز است!

میرخان فذاره می‌کنند!

میرخان [جیج گشان] مرگ در راه است!

میرخان [تیغ بالا می‌ترد] بگو بشنیدا!

روشنک و تو راه مرگ بدارو کن! [میرخان درود] این تک خاناده‌ی

انگشت‌نماست؛ با نشانی سرداست. مرگ در پیچ کدام

کوچه‌پسکر چه از نفس افتداده؟

میرخان [سرگشت] پس تو همه را خوانده‌ای!

روشنک چرا شوهرم باید به من دروغ گفته باشد؟

میرخان [خوش بخال] باید روح در توست؛ و چیزی از آن کتاب نخوانده‌ای

میرخان برای مردان — تابه مکر زنان پی پیزندابای بای زنان زهر چنگه بکش
برای خود گشی چه راهی بهتر از کتابی که با شرایطش مگر
خردش می‌آید!

روشنک و شاید هم این مرگ، آرزوی عقل‌است برای زن دانا! — ر

میرخان ام ماندا خود گشی چرا؟

روشنک وقتی دیدم تو از همه‌ی داشش پدری و مادری‌ام فقط جسم و

تفربی حس‌بهای خودت را می‌خواهم؛ بهائی تنگ شد. وقتی

وقتی دنیا برایم بداندازه گوری شد، گفتم چرا نمیرم؟ من

کتاب شهزاد را ورق زدم. دو سال و میله ماه؛ و امروز آخرین

صفحات را خواندم، تا آخرین کلمات؛ و گفتم عجباً — اگر نا

امروز نمی‌دهام، پس مرگ من امروز است!

میرخان [گریان و برسنیده زنان] نگو — نمیر — و بی خواهدم نکن!

روشنک کتاب تا آخر خوانده شده. اگر نمیرم شما همه دروغ گفته‌اید؛

و من می‌پرسم چرا؟

میرخان [به یعنیه‌ای خود می‌گردد] اگر نمیری!

میرخان زنده بمان خواهیم که بازندگی اوت دروغی گفته‌اید؛

روشنک چرا شوهرم باید به من دروغ گفته باشد؟

میرخان [خوش بخال] کاش من هم خوانده بودم و کنار تو می‌میردم!

زفت؟ زنی که هنوز هر شب در آتش خوابهای من جین

می‌کشد؟

روشنک او جین می‌کشد از آن که به بستن مکتب خانه، همهی آن دختران سوزاندید که این همه سالها می‌توانستند چیزی بیاموزند.

میرخان [جیرانا تو—نوشته‌ای] می‌گفتند این چشمها را کجا دیده‌ام. پس تو آنجا

بودی!

روشنک من شماگرد همان مکتبم!

میرخان [چراغ روشن می‌کند] آتش زنر همان خاکستر!

روشنک و دختر همان مادر!

میرخان شمشیر و اکتم چون پیروزی تویی شمشیر است افراد غبارویی

مکتب خانه‌می کنیم؛ و تو آموزگار خویی هستی شهرزاد که بی سرزنش می‌آموزی! [به بیرون] کسی نیست — که دفع بلا — دسته‌گلی از باغجه بچیند؟ [رخسان را پیش می‌فرستند] حکم را بگو و لوله کنند! شادی را به خانه راه دهدید که مرگ از این در گریخت!

[رخسان با چیزی از شادمانی می‌ودود را شتاب می‌کند و

مشتی نقل در هوا می‌باشد و از خوش کل می‌کشد؛ هلهله از بیرون. میرخان جازنان به سری در می‌رود در حالی که مشتی سکه در هوا می‌پاشد —

میرخان امشب سوربه‌پام کنیم که شب حساب و کتاب است؛

شب تسویه حساب؛

میرخان [جیرانا تو آن زن را می‌شناسنده] زنی که هرگز از خوابهای من

روشنک خواندن ازت من است برای تو. مهریام را به گدایان بینشی؛ و پیرهن تهم تنهای ماک شوارم!

میرخان نمی‌توانم مرگ تو را آرزو کنم؛ ولی این برو من گران است. پس

تو—تو — همه را خوانده‌ای!

روشنک حتی بیش از این؛ من چیزهایی هم نوشتم — که دیگران بخوانند.

میرخان [جیرانا تو—نوشته‌ای] روشک داستانهای را — که شهرزاد نگفت!

بلطفه از دست میرخان می‌افتد. مکث. او چیز در سکون

میرخان عقلای مادری می‌گفتند. تو خردمندی. تو از این کتاب زندگی آموختی. چرا بگویم نه؟ این همان دم شهرزاد است که قصه‌گویی می‌گفت! و تمام این مدت من همانم که بودم. مردی که از عقول گردید نه از عقل خودش. مردی که از حساب و کتاب خودش عاجز است، و قصه‌های شهرزاد را فقط از قصه‌گویان شنیده! بساط عزا بر جین؛ و به من سواد ییاموز شهرزاد. می‌خواهم کتاب بخوانم.

[رخسان می‌رود و گفتن را آن روشک دریازد]

روشنک [به میرخان] و چرا تو لا تو نباشد؟ کلید مکتب خانه را بده.

مادرم آینجا زنر سنگی در خاکستر خود خواهیست. بروید چرا غش راوشن کنیم؛ با همان آتشی که با آن سوخت!

میرخان [جیرانا تو آن زن را می‌شناسنده] زنی که هرگز از خوابهای من

سب سقیم سوده!

روشنک [ندمی پیش می‌اید] بادست که به سوی دل می‌برد شلب هزارویگم!

شب هزارویکم نخستین بار از بیست و ششم شهریور ماه تا هفدهم آبان ماه

۱۳۸۳ [چهل و پنج اجرا] در تالار چهارسوسی تماز شهر — بر صحنه رفت؛

با همکاری این بازیگران:

شب هزارویکم / ۱

پاتناء بهرام شهرنماز
بهناز جعفری آرنواز
حمدی فرشخ نژاد ضحاک

شب هزارویکم / ۲

مردده شمسایی خودزاده کرخ
ستاره اسکندری ماهک
اکبر زنگنه پیور شریف / عجمی / امیر خریس

شب هزارویکم / ۳

شبنم طلوعی روشنگ
شبنم فرشاد جو زنگنه
علی غمراوی میرخان

و این همکاران:

دستیاران کارگردان : آناییت بنایی، علیرضا فولادشکن

گروه کارگردانی : سامان خادم، حافظ روحاوی

مدیران صحنه : حامد محمدی، علیرضا جلالی تبار

طراح چهره پردازی : عباس صالحی

طراحی و ساخت چهره‌ها،

کیسها، نایج و مارها : روزتا غفاری، بهمن صنیعی، عباس صالحی

عکس : سیلک زمزدی مطلق، سسعود پاکدل

طراح پوشاک : ملک جهان خنازی

موسیقی : محمدرضا دردشتی

تئیکنده، طراح، کارگردان : بهرام پیضائی

گروه نمایش لیسار - ۱۳۸۳



جام نقره‌ی مرودشت
اواخر هزاره‌ی سوم پیش از میلاد.
یادگاه ایران باستان [موزه‌ی ملی].

انتشارات روشنگران و مطالعات زنان
Roshangaran & Women Studies Publishing

ISBN 964-6751-82-2

9 7 8 9 6 4 6 7 5 1 8 2 8

3x4 Design Studio